



به نام خدا

## ماجراهای پیتر پن

### کتاب کامل

اثر جیمز متیو بری

ترجمه ی فاطمه امیدواری

#### مقدمه:

«جیمز متیو بری»، نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس اسکاتلندی در سال ۱۸۶۰ میلادی به دنیا آمد. او که نهمین فرزند از ده فرزند یک خانواده‌ی بافنده بود، پس از تحصیل در اسکاتلند، به لندن آمد و به صورت حرفه‌ای نوشتن رمان و نمایش‌نامه‌نویسی را شروع کرد. او در طول ۷۷ سال حیاتش، کتاب‌ها و نمایش‌نامه‌های بسیاری نوشت، اما بیش‌تر او را به‌عنوان خالق «پیتر پن» و ماجراهای جزیره‌ی «هیج کجا» یا «ناکجا آباد (Neverland)» می‌شناسند.



«جی. ام. بری» ۴۲ ساله بود که برای اولین بار شخصیت پیتر پن را در کتابی به نام «پرنده‌ی سفید کوچک» در سال ۱۹۰۲ میلادی خلق کرد. او شخصیت پیتر را براساس برادر بزرگ‌ترش «دیوید» نوشت؛ پسری که هرگز بزرگ نشد. دیوید یک‌روز قبل از تولد ۱۴ سالگی‌اش بر اثر سانحه‌ای در اسکیت‌روی‌یخ درگذشت. بری، سال ۱۹۰۴ میلادی، نمایش‌نامه‌ی مستقلی را بر اساس شخصیت پیتر پن به نام «پیتر پن؛ پسری که نمی‌خواست بزرگ شود» نوشت و همین نمایش‌نامه، سرآغاز محبوبیت پیتر پن و خلق ماجراهای بعدی این شخصیت بود.

این تصویرگری که به قلم «اف. دی. بدفورد» کشیده شده، از تصویرگری‌های کتاب «پیتر و وندی» است که در سال ۱۹۱۱ میلادی منتشر شد.



فیلم‌ها و انیمیشن‌های بسیاری براساس پیتر پن ساخته شده‌اند، اما یکی از مهم‌ترین این اقتباس‌ها، انیمیشن پیتر پن به تهیه‌کنندگی «والت دیزنی» در سال ۱۹۵۳ است. پیتر پن آنقدر محبوب است که مجسمه‌ی او در میدان‌ها، پارک‌ها یا مراکز تفریحی کشورهای بسیاری از جمله آمریکا، استرالیا، اسکاتلند، انگلیس، بلژیک، کانادا، نیوزلند و... نصب شده است. این مجسمه از سال ۱۹۲۴ میلادی در پارک اگمونت بروکسل (بلژیک) نصب شده تا بعد از جنگ جهانی اول، نمادی از دوستی بین کودکان و نوجوانان بلژیک و انگلیس باشد.



## فصل اول

### پیتر وارد می شود

همه بچه ها بزرگ می شوند: بجز یکی. بچه ها خیلی زود متوجه می شوند که بزرگ خواهند شد، و وندی هم این طوری فهمید: یک روز وقتی دوساله بود و داشت در پارک بازی می کرد، یک گل چید و بطرف مادرش دوید. فکر می کنم وندی در این صحنه خیلی بامزه و دلپسند شده بود، چون خانم دارلینگ دستش را روی قلبش گذاشت و با صدای بلندی گفت: «وای! چی می شد همیشه همین طوری می موندی!» تمام چیزی که در مورد این موضوع بین آن ها گذشت همین بود، ولی از آن به بعد وندی دانست که باید بزرگ شود. شما هم دوساله شوید این را می فهمید. دوسالگی یعنی شروع ماجرا.

آن ها در پلاک شماره چهارده زندگی می کردند و تا قبل از اینکه وندی دنیا بیاید، مادرش مورد توجه همه بود. یک دختر دوست داشتنی با ذهنی رماتیک و لب هایی زیبا و بانمک. ذهن رماتیک او مثل جعبه های کوچک بود، جعبه های تو در تویی که در کشورهای شرقی اسرارآمیز ساخته می شوند و هر چند تا جعبه هم که بیرون بیاوری باز هم چیزی برای کشف کردن وجود دارد؛ و روی لب های زیبا و بانمکش یک بوسه بود که وندی هیچ گاه نتوانست بردارد، هرچند بطور آشکاری گوشه ی راست لبش نشسته بود.

می خواهید بدانید آقای دارلینگ چطور با او ازدواج کرد؟ پسرهای خوب و با شخصیت زیادی یک دفعه همزمان متوجه شدند که عاشق او هستند، و همگی برای پیشنهاد ازدواج، به سوی خانه آنها راه افتادند. بجز آقای دارلینگ، که یک تاکسی گرفت و زودتر از بقیه سوار شد و توانست با او ازدواج کند. تمام وجود او را مال خودش کرد بجز آن جعبه که در اعماق ذهنش بود و آن بوسه. آقای دارلینگ هیچ وقت در مورد جعبه چیزی نفهمید و بعد از مدتی، از گرفتن آن بوسه هم مایوس شد. وندی فکر می کرد که ناپلئون میتواند آن را بردارد، اما می شود تصور کرد ناپلئون هم سعی خودش را می کند ولی با ناامیدی و عصبانیت در را می کوبد و می رود.

آقای دارلینگ همیشه پیش وندی ادعا می کرد که مادرش نه تنها عاشق اوست بلکه احترام زیادی هم برایش قائل است. آقای دارلینگ از آن آدم های با سواد بود که در مورد سهام و اوراق خیلی می فهمند. البته هیچ کس نیست که خیلی بفهمد، اما مثل اینکه او خیلی می فهمید، و بعضی وقتها می گفت سهام

بالا رفته یا اوراق پایین آمده و طوری در این مورد صحبت می کرد که باعث می شد هر زنی به او احترام بگذارد.

خانم دارلینگ با لباس سفید ازدواج کرد و اوایل زندگی شان خیلی خوب، حساب و کتاب ها را نگه میداشت و تقریباً از این کار خوشحال بود انگار که یک بازی است، حتی یک کلم بروکلی را هم از قلم نمی انداخت؛ ولی کم کم تمام گل کلم ها از قلم افتادند و به جایشان نقاشی بچه هایی کشیده می شد که چهره مشخصی نداشتند. وقتی که باید هزینه ها را جمع می زد این نقاشی ها را می کشید و آن ها خیالات خانم دارلینگ بودند.

وندی اول از همه آمد. بعد جان و بعد مایکل.

یکی دو هفته ای اولی که از بدنیا آمدن وندی گذشت هنوز مطمئن نبودند که از عهده ی هزینه های نگهداری یک نان خور دیگر برمی آیند یا نه. آقای دارلینگ از وجود وندی خیلی خیلی شاد بود ولی شخص بسیار آبرومندی بود و در حالی که خانم دارلینگ داشت با التماس او را نگاه می کرد، گوشه ی تخت نشست، دست های همسرش را در دست گرفت و شروع به حساب و کتاب کرد. خانم دارلینگ دلش می خواست سختی ها را به جان بخرد، حالا هر چه پیش آید ولی این روش آقای دارلینگ نبود. او به روش خودش باید از یک مداد و یک تکه کاغذ استفاده می کرد، و اگر خانم دارلینگ با پیشنهادهای خود او را گیج می کرد مجبور می شد از اول شروع کند.

آقای دارلینگ التماس کنان می گفت: «نه وسط حرفم نپر، اینجا یک پوند و هفده دارم و دو پوند و شش تا هم در اداره. می تونم قهوه ی اداره رو هم نخورم، بگو ده شیلینگ، میشه دویست و نود و شش، با صد هشتاد و سه تا میشه سیصد و نود و هفت، با پونصد تا حقوق من میشه هشتصد و نود و هفت - این چه حرکتیه؟ - هشتصد و نود و هفت ناقابل - هیچی نگو عزیزم - و اون یه پوندی که به اون مرد قرض دادی همونی که آمده بود دم در - ساکت بچه - آه چی می گفتم ببین چکار کردی! گفتم نهصد و نود و هفت؟ بله گفتم نهصد و نود و هفت، سوال اینه که با این نهصد و نود و هفت تا، می تونیم یک سال سر کنیم؟»

خانم دارلینگ فریاد زد: «البته که می تونیم جرج.» او بخاطر وندی چنین نتیجه ای می گرفت ولی آقای دارلینگ نسبت به همسرش واقع بین تر بود.

آقای دارلینگ برای ترساندن و اخطار به او دوباره ادامه داد: «اوربون رو فراموش نکن. مرض اوربون خودش یک پوند خرج داره که من اینجا می نویسم هرچند به جرات می تونم بگم سی شیلینگ هم بیشتر

از این همیشه - چیزی نگو - سرخک پونزده تا، سرخجه نیم گینی، میشه سی و شش - انگشتت رو تکون نده - خروسک بگو پونزده شیلینگ - و همین طور ادامه می داد و هربار یک چیزی اضافه می کرد، اما در آخر با کم کردن خرج اوریون و یکی کردن سرخک و سرخجه، وندی از پشش برآمد.

این ماجرای هیجان انگیز برای بدنیا آمدن جان هم بود و برای مایکل حتی جیغ های نازکتری هم کشیده شد، اما آن ها هر سه را نگه داشتند و خیلی زود می توانستی ببینی به صف شده اند و به همراه پرستارشان به کودکستان خانم فولسام میروند.

خانم دارلینگ عاشق این بود که همه چیز دقیقا همان طور که هست، باشد ولی اخلاق خاص آقای دارلینگ باعث می شد دلش بخواهد درست مثل بقیه همسایه ها رفتار کند، بنابراین باید یک پرستار استخدام می کردند. از آن جایی که بچه ها خیلی شیر می خوردند و بهمین خاطر آن ها فقیر بودند، مجبور شدند پرستاری که یک سگ بزرگ پشمالو به اسم نانا بود، استخدام کنند. نانا متعلق به کسی نبود تا این که خانواده دارلینگ او را پیش خود آوردند. نانا برای بچه ها اهمیت زیادی قائل بود و دارلینگ ها در پارک کنسینگتون با او آشنا شدند. در آن جا نانا بیشتر وقتش را به نگاه کردن کالسکه بچه ها می گذراند و از پرستارهای بی دقت خیلی بدش می آمد و آن ها را تا خانه شان تعقیب می کرد و از دستشان پیش خانم خانه شکایت می کرد.

در خانه دارلینگ ها، نانا ثابت کرد که یک جواهر است. از اول تا آخر وقت حمام حضور داشت و هر موقع از شب که یکی از بچه ها گریه می کرد بیدار می شد. البته لانه اش هم در اتاق بچه ها بود. خیلی خوب می دانست چه وقت یک سرفه نشانه ی مریضی نیست و چه وقت لازم است دور گردن پوشانده شود. تا آخرین روز عمرش به روش های قدیمی درمانی مثل برگ ریواس اعتقاد داشت ، و بحث های جدید را در مورد میکروب ها و ویروس ها با صدای غرغرمانندی تحقیر می کرد. روش او برای بردن بچه ها به مدرسه، پر از نکات آداب نزاکت برای هر بیننده ای بود. وقتی خوب رفتار میکردند با متانت و آرامش کنارشان راه می رفت، و وقتی از صف خارج می شدند با سر آن ها را برمی گرداند. اگر روزی جان کلاس فوتبال داشت هرگز لباس ورزشی هایش را فراموش نمی کرد، و وقتی باران می آمد یک چتر در دهانش میگرفت. اتاقی در زیر زمین مدرسه ی خانم فولسام بود که پرستارها در آن منتظر می ماندند. در آن اتاق پرستارها روی نیمکت های بدون پشتی می نشستند، در حالی که نانا روی کف زمین می نشست؛ ولی این تنها فرق شان بود. پرستارهای مغرور به او بی توجهی می کردند مثل این که یک مجسمه پست در خیابان باشد و او هم، صحبت های بی سر و ته شان را مسخره می کرد. در خانه هم از ملاقات هایی که دوستان

خانم دارلینگ از اتاق بچه ها می کردند متنفر بود اما به هر حال اگر می آمدند اول پیشبند مایکل را فوری برمی داشت و یک پیش بند دیگر با روبان آبی می بست، بعد چروک های لباس وندی را صاف می کرد و دستی هم به موهای جان می کشید.

هیچ پرستاری نمی توانست این قدر بی نقص کاری را انجام دهد و آقای دارلینگ هم این را می دانست با این حال بعضی وقت ها نگران بود که همسایه ها چه می گویند. در شهر شغلی داشت که باید ملاحظه-ی موقعیتش را می کرد.

نانا از جهت دیگری هم برایش مشکل ساز بود. گاهی وقت ها احساس می کرد نانا برایش ارزش چندانی قائل نیست. خانم دارلینگ سعی می کرد آقای دارلینگ را آسوده خاطر کند و می گفت: «مطمئنم که خیلی برات ارزش قائله، جورج.» و بعد به بچه ها علامت می داد که آن روز بطور خاصی با پدرشان خوب باشند. سپس رقصی دوست داشتنی را شروع میکردند و تنها خدمتکارشان لیزا نیز، گاهی اجازه داشت با آن ها برقصد. او در لباس بلند و کلاه خدمتکاری خیلی ریزه میزه به نظر می رسید، هرچند موقع استخدام قسم خورده بود که سنش بیشتر از ده سال است. هنگام چرخیدن چه فریادهای شادی می کشیدند! از همه خوشحال تر خانم دارلینگ بود که آن قدر می چرخید که از او فقط آن بوسه را میتوانستی ببینی و اگر سریع به طرفش می رفتی، می توانستی آن را برداری. هیچ خانواده ای به اندازه آنها ساده و شاد نبود، تا قبل از آمدن پیتر پن.

خانم دارلینگ اولین بار وقتی داشت ذهن بچه ها را مرتب می کرد اسم پیتر را شنید. این سنت شبانه ی هر مادر خوبی است که بعد از خوابیدن بچه هایش، ذهن آن ها را زیر و رو می کند، فکرها را برای صبح روز بعد مرتب می کند، و موضوعاتی را که در طی روز سرگردان بودند در جای درست شان می گذارد. اگر می توانستید بیدار بمانید (هرچند امکان ندارد) مادر خود را می دیدید که این کار را انجام می دهد، و چقدر دیدنش باید جالب باشد. درست مثل مرتب کردن کسوهاست. احتمالا او را می دیدید که روی زانو نشسته، با حالت خنده داری روی بعضی از وسایل تان خم شده، متعجب مانده است که این چیزها را از کجا آورده اید. چیزهایی کشف می کرد که یا دلچسب بود یا چنگی به دل نمی زد، اگر خوب بود طوری روی گونه اش می گذاشت انگار بچه گربه است، و اگر خوب نبود با عجله از جلوی چشم دور می کرد. صبح که بیدار می شدید، احساسات شیطنت آمیز و بدی که با آنها به رختخواب رفته بودید حسابتا شده و قسمت پایین ذهن تان قرار داده شده بود و فکرهای زیباتر تان در قسمت بالایی آن حسابتا هوا خورده و باز شده و آماده بود که آن ها را بپوشید.

نمی دانم آیا تا به حال نقشه ی ذهن کسی را دیده اید. دکتر ها گاهی طرح هایی را از بدن می کشند. طرحی که خودتان بتوانید بکشید احتمالا باید بسیار جالب باشد، ولی گرفتن و کشیدن طرح ذهن یک کودک، نه تنها گیج کننده است بلکه تمام مدت در حال چرخیدن و عوض شدن است. خط های زیگزاگی مثل نوار مغزی دارد که احتمالا خطوط یک جاده در یک جزیره هستند، چون سرزمین رویا همیشه کمابیش شبیه یک جزیره است، با مکان های رنگارنگ حیرت انگیز در اینجا و آنجا، صخره های مرجانی و کشتی های زیبا و پرسرعت در ساحل، گوشه و کنارهای متروک و دست نخورده و کوتوله هایی که بیشترشان خیاط هستند و غارهایی که درونشان رودخانه جریان دارد، شاهدخت هایی با شش برادر بزرگ، کلبه هایی در حال پوسیدن ، و یک پیرزن کوچک با بینی نوک تیز. اگر همه اش همین بود که خیلی نقشه ی ساده ای می شد اما باز هم هست: اولین روز مدرسه، درس های دینی، آموزگارها، استخر دایره ای، سوزن دوزی، قتل ها، اعدام ها، افعالی که مفعول می گیرند، روز خوردن دسر شکلاتی، بند شلوار انداختن، گفتن نود و نه، سه پنس برای اینکه بتوانی خودت دندان را بکشی، و چیزهای دیگر. این ها یا قسمتی از جزیره هستند یا نقشه های دیگری اند که ناگهان خودشان را نشان می دهند و همه ی این ها تا حدودی گیج کننده اند مخصوصا وقتی که هیچ چیز سر جای قبلی اش باقی نمی ماند.

البته سرزمین های رویایی زیاد و متنوعی وجود دارند. مثلا جان یک برکه داشت پر از فیلامینگوهایی که بالای آن پرواز می کردند و او می توانست شکارشان کند. مایکل هم که خیلی کوچک بود یک فلامینگو داشت با برکه هایی که بالای آن پرواز می کردند. جان در یک قایق واژگون روی شن ها زندگی می کرد، مایکل در یک کلبه سرخپوستی ، وندی هم در یک خانه که به زیبایی با برگ دوخته شده بود. جان هیچ دوستی نداشت، مایکل شب ها دوستانی داشت و وندی یک توله گرگ داشت که از خانواده اش جدا مانده بود، اما بطور کلی سرزمین های رویایی شبیه یک خانواده هستند و اگر می توانستند کنار هم بایستند می گفتند که مثلا بینی شان به هم رفته و ... در ساحل های جادویی شان، بچه ها برای همیشه کرجی های شان را نگه می دارند. ما هم قبلا آن جا بوده ایم، هنوز می توانیم صدای موج هایش را بشنویم هرچند دیگر نمی توانیم به آنجا سفر کنیم.

در میان تمام سرزمین های دوست داشتنی، جزیره ی رویایی از همه ی آن ها دنج تر و امن تر است، نه بزرگ و پراکنده با فاصله های خسته کننده بین یک ماجراجویی با ماجراجویی دیگر، بلکه حسابی پر از ماجراست و خوب تکمیل شده است. در طی روز که با میز و صندلی ها و لباس ها بازی می کنید



کوچکترین خطری تهدیدتان نمی کند اما دو دقیقه قبل از اینکه به خواب بروید، جزیره واقعی می شود. به همین خاطر است که در اتاق، چراغ خواب روشن می کنیم.

بعضی وقت ها خانم دارلینگ در سفرهایش به ذهن بچه ها، چیزهایی پیدا می کرد که از آن ها سر در نمی آورد، و از همه عجیب تر و حیرت انگیز تر کلمه پیتر بود. او هیچ کس را به نام پیتر نمی شناخت هرچند او در گوشه و کنار ذهن مایکل و جان حضور داشت، در حالی که ذهن وندی از او پر شده بود. نام او درشت تر از هر کلمه ی دیگری قرار می گرفت و هنگامی که خانم دارلینگ دقت می کرد احساس می کرد به طور غریبی ظاهرش مثل خروس خودنمایی می کند.

وندی مجبور می شد ناخواسته اقرار کند: «بله، تا حدودی خودنماست.»

مادرش از او سوال می کرد: «آخه اون کیه، عزیزکم؟»

«می دونی مامان، اون پیتر پنه.»

اوایل خانم دارلینگ یادش نمی آمد اما بعد از این که به دوران بچگی اش فکر کرد یک دفعه پیتر پن نامی را به یاد آورد که می گفتند با پریان زندگی می کند. داستان های عجیبی در موردش می گفتند مثلا این که وقتی بچه ها از دنیا می روند، برای این که نترسند او قسمتی از راه را همراه شان می رود. خانم دارلینگ آن موقع این داستان ها را باور می کرد، اما حالا که ازدواج کرده و خیلی عاقل شده بود، شک داشت اصلا چنین شخصی وجود داشته باشد.

خانم دارلینگ به وندی گفت: «ولی باید تا حالا بزرگ شده باشه.»

وندی با اطمینان او را خاطر جمع کرد: «آه نه، بزرگ نشده و درست هم اندازه ی منه.» منظور وندی هم از لحاظ قد بود و هم از لحاظ سن. او نمی دانست از کجا می داند، فقط می دانست.

خانم دارلینگ در این مورد با آقای دارلینگ مشورت کرد اما او ها ها خندید و گفت: «این حرف من رو به خاطر داشته باش، این از اون حرف های بی سر و ته ایه که نانا تو سرشون کرده، درست از اون فکرهایی که یه سگ می تونه تو سرش داشته باشه. ولس کن تا خودش از بین بره.»

اما این موضوع از بین نرفت تا این که خیلی زود دردمسری که آن پسر درست کرد باعث شد خانم دارلینگ حسابی هول کند.

بچه‌ها ممکن است ماجراجویی‌های خیلی عجیبی داشته باشند که خطری هم برای شان نداشته باشد. مثلاً ممکن است بعد از یک هفته که از ماجرا گذشته بگویند وقتی در جنگل بودند پدرشان را که مرده است، دیده و با او بازی کرده‌اند. وندی هم همین طور اتفاقی یک روز صبح یک موضوع نگران کننده را فاش کرد. چند عدد برگ درخت که به طور حتم قبل از این که بچه‌ها به رختخواب بروند آن جا نبود، در اتاق بچه‌ها پیدا شد و وقتی وندی با بی‌خیالی لبخند زد و گفت: «مطمئنم کار پیتر پنه!» خانم دارلینگ حسابی گیج شد.

«منظورت چیه، وندی؟»

وندی آهی کشید و گفت: «خیلی بچه‌ی شیطونیه که پاهاشو تمیز نمی‌کنه.» وندی بچه‌ی تمیزی بود. وندی درست مثل این که موضوع واقعی باشد توضیح داد که فکر می‌کند گاهی اوقات شب‌ها پیتر به اتاق خواب بچه‌ها می‌آید و پای تختش می‌نشیند و برایش فلوت می‌زند. از بدشمنی وندی هیچ وقت بیدار نمی‌شود بنابراین نمی‌دانست از کجا می‌داند، فقط می‌دانست.

«چه حرف بی‌منطقی، عزیزم. هیچ کس نمی‌تونه بدون در زدن وارد خونه بشه.»

وندی گفت: «من فکر می‌کنم اون از پنجره میاد تو.»

«عشق من، اینجا طبقه سومه.»

«پس مگه این برگ‌های پنجره نبودن، مامان؟»

این حرف درست بود، برگ‌ها کاملاً نزدیک پنجره پیدا شده بودند. خانم دارلینگ نمی‌دانست چه بگوید، چون برای وندی همه‌ی این‌ها آن قدر واقعی به نظر می‌رسید که نمی‌توانست با گفتن این که او خیال کرده است موضوع را تمام کند.

مادر با صدای بلندی گفت: «بچه جان چرا زودتر بهم نگفتی؟»

وندی که عجله داشت زودتر صبحانه اش را بخورد با بی‌خیالی گفت: «یادم رفت.»

البته! حتماً او خواب دیده بود. ولی از طرف دیگر برگ‌ها وجود داشتند. خانم دارلینگ با دقت بررسی شان کرد، کاملاً شبیه برگ بودند با این حال مطمئن بود مال هیچ کدام از درخت‌هایی نیستند که در انگلستان می‌رویند. او با شمع‌ی در دست تمام کف اتاق را سینه‌خیز به دقت بررسی کرد تا شاید رد پای غریبه‌ای

را پیدا کند. با سیخ مخصوص بخاری به بالای شومینه تق تق کوبید و چند ضربه هم به دیوارها زد. او از پنجره تا پیاده روی، نواری انداخت که اندازه ی آن دقیقا نه متر بود و دیوار هیچ ناودانی نداشت تا کسی بتواند از آن بالا بیاید. حتما وندی خواب دیده بود.

ولی وندی خواب ندیده بود، شب بعد این موضوع معلوم شد، شبی که می شد گفت آغاز ماجراجویی فوق العاده ی بچه ها بود.

در آن شبی که گفتیم، بچه ها مثل همیشه در تخت بودند. اتفاقا نانا هم شب مرخصی اش بود و خانم دارلینگ حمام شان کرده و برای شان لالایی خوانده بود تا این که یکی بعد از دیگری از دستان او به سرزمین خواب قدم گذاشتند.

همه شان آن قدر آرام و راحت خوابیده بودند که خانم دارلینگ با دیدن شان، به ترس هایش خندید و با آسودگی کنار آتش رفت تا چیزی بدوزد، اولین پیراهن مایکل برای روز تولدش. آتش گرم بود و سه تا چراغ اتاق بچه ها به سختی آن جا را روشن می کرد و خیلی زود، لباسی که خانم دارلینگ داشت می دوخت روی دامنش افتاد. بعد سرش خم شد که بسیار زیبا و باوقار بود. او خوابش برده بود. به این چهار نفر نگاه کنید! وندی و مایکل آن طرف، جان این طرف و خانم دارلینگ کنار آتش. لازم بود چهارتا چراغ روشن می کردند.

خانم دارلینگ در خواب رویایی دید. در خواب دید به جزیره ی رویا رفته است و یک دفعه پسر عجیبی در آنجا ظاهر شد. اصلا از دیدنش احساس نگرانی نکرد زیرا احساس می کرد او را قبلا دیده است، در چهره ی زن هایی که بچه ای نداشتند. شاید بتوان او را در صورت بعضی مادرها هم پیدا کرد. اما در رویای او، آن پسر صحنه را بقدری پر کرده بود که جزیره ی رویایی تیره و محو شده بود. بعد وندی و جان و مایکل در این میان ظاهر شدند.

آن رویا به خودی خود چیز عجیبی نبود اما در همان زمانی که او خواب می دید، باد، پنجره ی اتاق خواب بچه ها را باز کرد و یک پسر بچه روی کف آن جا فرود آمد. یک نور عجیب هم همراه او بود که از مشت دست بزرگ تر نبود و مثل یک موجود زنده به سرعت اطراف اتاق حرکت می کرد و من فکر می کنم همین نور بود که باعث شد خانم دارلینگ بیدار شود.

خانم دارلینگ ابتدا فریاد زد و بعد پسر را دید و به نحوی فوراً دانست که او پیتز پن است. اگر شما یا من یا وندی آن جا بودیم حتما می دیدیم که او شبیه همان بوسه ی خانم دارلینگ است. یک پسر بچه ی دوست

داشتنی که لباسی از برگ پوشیده و رایحه ی درختان هنوز همراهش بود ولی چیزی که بیشتر در مورد او آدم را شیفته می کرد این بود که هنوز، دندان هایش شیری بودند. پیترو وقتی یک بزرگسال را در اتاق دید با دندان قروچه ای آن مروارید های کوچک را نشان داد.

## فصل دوم

### سایه

خانم دارلینگ جیغ کشید و بعد در باز شد و نانا که از مرخصی شبانه اش برگشته بود مانند کسی که بخواهد به صدای زنگ پاسخ بدهد، به داخل اتاق پرید. او خرناسی کشید و به طرف پسر جست زد اما او به سبکی از پنجره پرید و فرار کرد. دوباره خانم دارلینگ جیغ کشید و این بار به خاطر ترس از جان پسر بود، چرا که فکر می کرد او کشته شده است و به طرف خیابان دوید تا به دنبال جسد کوچک او بگردد. اما جسدی آنجا نبود و خانم دارلینگ به بالا نگاه کرد و در آن شب تاریک تنها چیزی که به خیالش دید یک ستاره ی دنباله دار بود.

خانم دارلینگ به اتاق بچه ها بازگشت و متوجه شد که نانا چیزی به دهان دارد که واضح بود سایه ی آن پسربچه است. آن موقع که پسربچه از پنجره بیرون پرید، نانا به سرعت پنجره را بست که برای گرفتن او خیلی دیر بود ولی سایه اش فرصت بیرون رفتن پیدا نکرد و پنجره با شدت بهم کوبیده شد و او را از صاحبش جدا کرد.

شاید فکر کنید خانم دارلینگ با دقت آن را زیر و رو کرد که بفهمد چیست، ولی کاملاً یک سایه معمولی بود. نانا شکی نداشت که بهترین کاری که می شود با این سایه کرد این است که آن را از پنجره آویزان کنند، به این معنی که: «اون بچه مطمئناً برای برداشتنش بر می گرده، بهتره جایی بزاریمش که اون راحت برش داره و مزاحم بچه ها نشه.»

بدبختانه خانم دارلینگ نتوانست بگذارد سایه از پنجره آویزان بماند چون مثل این بود که لباس شسته آویزان کرده باشند و ظاهر کل خانه را خراب می کرد. او فکر کرد آن را به آقای دارلینگ نشان دهد ولی او در حال حساب کردن هزینه ی خرید کت های زمستانی برای جان و مایکل بود و یک حوله مرطوب به دور سرش بسته بود تا مغزش بهتر کار کند، و خانم دارلینگ خجالت کشید مزاحمش شود، گذشته از این، او می دانست چه خواهد گفت: «همش بخاطر اینه که گذاشتیم یه سگ پرستار باشه.»

خانم دارلینگ تصمیم گرفت سایه را تا کند و تا وقتی که فرصت مناسبی برای گفتن موضوع به شوهرش پیش آید، آن را با دقت در جایی درون کتوشو قرار دهد. آه چه می گویم! آن فرصت یک هفته بعد پیش آمد، در آن جمعه فراموش نشدنی. البته که آن روز جمعه بود.

خانم دارلینگ بعدها در حالی که احتمالاً نانا در کنارش بود و دستش را می گرفت به شوهرش می گفت: «من باید فقط یه روز جمعه بیشتر حواسم را جمع می کردم.»

آقای دارلینگ همیشه می گفت: «نه، نه، من مسئول تمام این اتفاقات هستم، من، جورج دارلینگ، این اشتباه رو کردم. تقصیر من بود. تقصیر من بود.» البته این جمله ی تقصیر من بود را به زبان لاتین می گفت چون تحصیلات دانشگاهی داشت.

به همین صورت آن ها ماجرای آن جمعه مصیبت بار را هر شب برای خودشان یادآوری می کردند تا جایی که جزئیات آن در مغزشان نقش بست ولی مثل نقش چهره هایی روی یک سکه که بد ضرب شده باشد.

خانم دارلینگ می گفت: «ای کاش اون دعوت به خانه پلاک بیست و هفت رو قبول نمی کردم.»

آقای دارلینگ می گفت: «ای کاش داروی خودم رو توی ظرف نانا نریخته بودم.»

چشم های خیس نانا می گفت: «ای کاش وانمود می کردم که اون دارو خوشمزه است.»

«علاقه ی من به مهمانی باعث شد، جورج»

«حس شوخ طبعی مصیبت بار من بود، عزیزترین.»

«حساسیت زیادی من برای یه چیز کوچیک، خانم و آقای عزیز.»

بعد یک دفعه یکی از آن‌ها یا همه‌شان با هم از ناراحتی فریاد می‌زد (البته نانا در فکرش): «درسته، درسته، نباید یه سگ رو برای پرستاری استخدام کرد.» بیشتر اوقات این آقای دارلینگ بود که یک دستمال روی چشم‌های نانا می‌گذاشت.

آقای دارلینگ فریاد می‌زد: «اون شیطون کوچولو!» و نانا هم در تصدیق صحبت او پارس می‌کرد، اما خانم دارلینگ هیچ‌گاه نتوانست پیتر را مقصر بداند؛ چیزی روی گوشه‌ی سمت راست لب‌هایش بود که نمی‌گذاشت پیتر را مقصر بداند.

آن‌ها در اتاق خالی بچه‌ها می‌نشستند و با علاقه، کوچک‌ترین جزئیات آن شب ترسناک را یادآوری می‌کردند که خیلی بدون اتفاق خاصی شروع شد. کاملاً شبیه صدها شب دیگر بود که نانا آب را برای حمام مایکل آماده می‌کند و او را روی پشتش می‌برد.

مایکل مثل کسی که حرف، حرف او باشد داد زده بود: «من به رختخواب نمی‌رم. نمی‌رم، نمی‌رم. نانا! هنوز ساعت شیش نشده. وای، وای. دیگه دوست ندارم نانا! دارم بهت می‌گم نمی‌خوام حموم کنم. نمی‌خوام، نمی‌خوام.»

بعد خانم دارلینگ در لباس شبش به اتاق آمده بود. او زود لباس پوشیده بود چون وندی عاشق دیدن مادر در لباس شب بود با آن گردنبندی که جورج به او داده بود. او دستبندهای وندی را که خودش از او قرض گرفته بود به دست داشت. وندی عاشق این بود که دستبندش را به مادرش قرض بدهد.

خانم دارلینگ دو فرزند بزرگترش را دید که نقش مادر و پدرشان را بازی می‌کنند مثل وقتی که وندی به دنیا آمد و جان درست با همان لحنی که آقای دارلینگ در آن زمان داشت، می‌گفت: «خوشحالم بهتون اطلاع بدم خانم دارلینگ، که شما حالا یه مادر هستید.»

وندی هم درست مثل خانم دارلینگ واقعی در آن زمان، با شادی می‌رقصید. بعد جان به دنیا آمد با شکوه بیشتری که جان فکر می‌کرد باید به دنیا آمدن یک پسر داشته باشد. مایکل که از حمامش آمد، خواست که به دنیا آمدن او را هم بازی کنند ولی جان بی‌رحمانه گفت که دیگر بچه‌ی بیشتری نمی‌خواهند.

مایکل که تقریباً گریه‌اش گرفته بود گفت: «هیشکی منو نمی‌خواد،» و البته خانمی که لباس شب پوشیده بود نمی‌توانست طاقت بیاورد. او گفت: «من می‌خوام. من خیلی دلم بچه‌ی سوم می‌خواد.»

مایکل نه چندان امیدوار پرسید: «پسر یا دختر؟»

«پسر،»

بعد او پریده بود در آغوش مادرش. آقا و خانم دارلینگ و نانا لازم نبود این ماجرای کوتاه را یاد آوری کنند ولی وقتی آخرین شبی بود که مایکل را در اتاق خوابش دیده بودند دیگر ماجرای کوچکی نبود. آن ها به دوره کردن خاطرات شان ادامه می دادند.

آقای دارلینگ که به خودش دشنام می داد، می گفت: «بعد اون موقع بود که من مثل یک طوفان ویرانگر وارد شدم، مگه نه؟» و در واقع او مثل یک طوفان ویرانگر وارد شده بود.

البته احتمالاً او بی تقصیر بود. آقای دارلینگ هم برای مهمانی لباس پوشیده بود و همه چیز خوب پیش رفته بود تا این که نوبت به بستن کراوات رسید. گفتن این موضوع عجیب است ولی او با این که در مورد سهام و اوراق خیلی می فهمید ولی نمی توانست کراواتش را ببندد. بعضی اوقات خوب و بی دردسر از پشش بر می آمد ولی وقت هایی هم برای کل خانواده بهتر بود که او غرورش را کنار می گذاشت و یک کراوات آماده می بست.

این کار مثل یک سنت شده بود. او با یک کراوات بدجنس مچاله در دستش با عجله و عصبانی به اتاق بچه ها آمد.

خانم دارلینگ گفت: «چی شده، موضوع چیه، پدر عزیز؟»

او که بطور خطرناکی لحن طعنه آمیزی پیدا کرده بود، داد زد: «موضوع؟! این کراواته که باید بسته بشه، ولی بسته نمی شه. دور گردن من بسته نمی شه! دور میله ی تخت؟ اوه آره، بیست بار دور میله ی تخت درستش کردم، اما دور گردن خودم نه! عزیزم نه! التماس می کرد ولش کنم!»

او به خیال این که خانم دارلینگ بطور رضایت بخشی تحت تاثیر قرار نگرفته با شدت ادامه داد: «بهت گفته باشم، مادر! که اگه این کراوات دور گردن من بسته نشه ما به مهمونی شام امشب نمی ریم و اگه من امشب به مهمونی شام نرم دیگه هرگز نباید به اداره برم، و اگه دوباره به اداره نرم، من و تو از گرسنگی می میریم و بچه هامون روانه ی خیابون ها می شن.»

حتی بعد از این حرف های تهدید آمیز، خانم دارلینگ متین و آرام گفت: «بزار من ببندم، عزیز،» و در واقع آقای دارلینگ هم به همین دلیل آمده بود، و او با دستان سرد و زیبایش کراوات را برایش بست، در همین حال بچه ها هم دورشان ایستاده بودند تا این تصمیم سرنوشت ساز زندگی شان را ببینند. بعضی از مردها

ممکن است بخاطر این که او می توانست این کار را به آسانی انجام دهد از او متنفر شوند ولی طبیعت خوب آقای دارلینگ فراتر از این ها بود، او با بی تفاوتی از او تشکر کرد و فوراً عصبانیت اش را فراموش کرد و یک لحظه بعد داشت با گرفتن مایکل در پشتش، دور اتاق می رقصید.

بعدها خانم دارلینگ با یادآوری این قسمت می گفت: «چقدر جیغ می کشیدیم و چه سر و صدایی راه می انداختیم!»

آقای دارلینگ می نالید: «آخرین شادی هامون!»

«وای جورج، یادت می یاد مایکل یه دفعه به من گفت مامان منو از کجا شناختی؟»

«یادمه!»

«خیلی حرف شیرینی بود، مگه نه جورج؟»

«اونا مال ما بودند، مال ما! و حالا رفتن.»

آن روز جمعه با ورود نانا، داد و بیدادشان قطع شد و از بدشانسی آقای دارلینگ با او تصادف کرد و تمام شلوارش مویی شد. آن شلوار کاملاً نو بود و بدتر این که اولین بار بود شلواری با حاشیه نواردوزی خریده بود و از شدت ناراحتی برای این که اشک هایش نریزد مجبور شده بود لبش را گاز بگیرد. البته خانم دارلینگ شلوارش را برس کشید ولی او دوباره شروع کرد به گفتن این که آوردن یک سگ به عنوان پرستار کار اشتباهی است.

«جورج! نانا یه جواهره.»

«هیچ شکی نیست، ولی وقتی به بچه ها مثل توله نگاه می کنه یه حس بدی پیدا می کنم.»

«وای نه عزیزم، مطمئنم اون می دونه اون ها آدم هستن و روح دارن.»

آقای دارلینگ متفکرانه گفت: «بعید می دونم، بعید می دونم.» همسرش احساس کرد فرصت مناسبی است که موضوع پسر بچه را بگوید. او ابتدا به داستان هه هه خندید ولی وقتی سایه را نشان داد به فکر فرو رفت. او با دقت بررسی اش کرد و گفت: «سایه ی رذل و بی تربیتیه با این که واقعا کسی نیست.»



بعدها آقای دارلینگ می گوید: «یادته هنوز داشتیم سرش بحث می کردیم که نانا با داروی مایکل وارد شد. نانا! دیگه کسی نیست که براش دارو بیاری و همش تقصیر منه.»

اگرچه مرد با اراده ای بود، ولی شکی نیست که گاهی اوقات در خصوص دارو خوردن کمی احمقانه رفتار می کرد. اگر یک نقطه ضعف داشت این بود که فکر می کرد در تمام زندگی، مردانه با خوردن دارو کنار آمده است، و حالا هم وقتی مایکل از زیر قاشق دارویش جا خالی می داد، سرزنشش می کرد: «مرد باش مایکل.»

مایکل با شیطنت داد می زد: «نمی خوام، نمی خوام.» خانم دارلینگ از اتاق بیرون رفت تا برایش شکلات بیاورد، و آقای دارلینگ خیال کرد منظورش این است که او باید سرسختی بیشتری نشان دهد و پشت سرش صدا زد: «مادر، لوسش نکن... مایکل! وقتی من هم سن تو بودم بدون هیچ اعتراضی دارو می خوردم. من می گفتم متشکرم پدر و مادر مهربون که به من دارو دادید تا خوب شم.»

او واقعا خیال می کرد این قضیه حقیقت داشته است و وندی هم که حالا لباس خواب پوشیده بود باورش شد. او برای تشویق کردن مایکل رو به پدرش گفت: «پدر، اون دارویی که بعضی وقت ها شما می خرید، خیلی بدمزه تره، مگه نه؟»

آقای دارلینگ با شجاعت گفت: «حتی خیلی خیلی بدتر، و اگر بطریش رو گم نکرده بودم، مایکل، الان می خوردم که یادگیری.»

او واقعا آن را گم نکرده بود؛ آخر شب رفته بود بالای کمد لباس ها و آن جا پنهانش کرده بود. چیزی که خبر نداشت این بود که لیزای باوفا آن را پیدا کرده و گذاشته بود پشت روشویی آقای دارلینگ.

وندی که همیشه دلش می خواست کمکی کرده باشد، فریاد زد: «من می دونم کجاست پدر، می رم بیمارمش.» و قبل از اینکه پدر بتواند جلوی او را بگیرد رفته بود. آقای دارلینگ فوراً احساس کرد قلبش بطور غریبی فرو ریخت. از روی نفرت لرزید و گفت: «جان، اون دارو وحشتناک ترین چیزیه که خوردم. بدمزه و چسبناک و یه جورایی شیرینه.»

جان با سرخوشی گفت: «زود میگذره، پدر.» و بعد وندی با یک لیوان دارو، سریع وارد شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: «با آخرین سرعتی که می تونستم آوردم.»

پدرش مودبانه و در عین حال کینه جو، به تندی جواب داد: «سرعتت عالی بود.» بعد با لجبازی گفت:  
« اول مایکل، »

مایکل که طبیعتاً بدگمان بود گفت: « اول پدر »

آقای دارلینگ با تهدید گفت: « من که مریض نیستم، خودتم می دونی،»

جان گفت: «زود باش، پدر،»

پدرش تشر زد: «زبونت رو نگه دار، جان،»

وندی که حسابی گیج شده بود گفت: « فکر کردم خیلی راحت می خوریش، پدر. »

او پاسخ داد: «موضوع این نیست، قضیه اینه که مقدار دارو توی لیوان من خیلی بیشتر از قاشق مایکله.»  
قلب مغرورش نزدیک بود منفجر شود. «و این انصاف نیست، حتی اگه آخرین نفسهام رو بکشم اینو  
می گم، این انصاف نیست.»

مایکل بی تفاوت گفت: «پدر، من منتظرم، »

«خیلی خوبه که میگی منتظری چون من هم منتظرم.»

« پدر خیلی ترسوئه.»

«تو هم خیلی ترسویی.»

«من نمی ترسم.»

« منم نمی ترسم.»

«خوب پس بخورش دیگه.»

«خوب پس تو بخورش دیگه.»

وندی یک پیشنهاد عالی داد. « چرا هردوتون هم زمان نمی خورید؟»

آقای دارلینگ گفت: « حتماً، آماده ای، مایکل؟»

وندی شمرد، یک، دو، سه، و مایکل دارویش را خورد، اما آقای دارلینگ لیوان را پشتش پنهان کرد. مایکل از شدت عصبانیت جیغ کشید و وندی با تعجب گفت: «وای پدر!»

آقای دارلینگ پرسید: «منظورت چیه وای پدر؟... قیل و قال رو تموم کن، مایکل. می خواستم مال خودم رو بخورم ولی من ... من گمش کردم.»

بچه ها بطور ترسناکی نگاهش می کردند و معلوم بود اصلا تحسینش نمی کنند. به محض رفتن نانا به حمام التماس کنان گفت: «اینجا رو ببینید، همه تون! همین الان یه شوخی فوق العاده به فکرم رسید. من داروی خودم رو می ریزم تو ظرف غذای نانا و اون فکر میکنه شیره و می خورتش!»

دارو هم رنگ شیر بود ولی بچه ها که حس شوخ طبعی پدرشان را نداشتند در حالی که او داشت دارو را در ظرف نانا می ریخت با نگاه سرزنش آمیزی تماشایش کردند. پدر با دودلی زیادی گفت: «چه جالب میشه!» و وقتی که خانم دارلینگ و نانا به اتاق برگشتند بچه ها جرات نکردند او را لو دهند.

آقای دارلینگ نانا را نوازش کرد و گفت: «نانا، سگ خوب، یه کم شیر تو ظرفت ریختم.»

نانا دمش را تکان داد و دوید بطرف دارو و شروع کرد به لیس زدن. بعد چنان نگاهی به آقای دارلینگ انداخت، نه نگاهی ناشی از عصبانیت، بلکه اشک غمباری در نگاهش بود که با دیدنش احساس تاسف شدیدی برای آن سگ نجیب به انسان دست می داد، بعد نانا به سوی لانه اش خزید.

آقای دارلینگ بطور وحشتناکی از خودش خجالت زده شد اما نمی خواست تسلیم شود. در سکوت ترسناکی خانم دارلینگ ظرف را بو کرد و گفت: «وای جرج، این که داروی خودته!»

در حالی که خانم دارلینگ پسرانش را آرام میکرد و وندی هم نانا را بغل کرده بود، پدر غرید: «این فقط یه شوخی بود،» و به تلخی ادامه داد: «بسیار خوب، من دارم چون می کنم که یه کم این خانواده رو شاد کنم.» وندی هنوز نانا را بغل کرده بود. آقای دارلینگ داد زد: «این درسته، نوازشش کن! هیچ کس من رو نوازش نمی کنه. آه نه عزیزم! من فقط نان آور خانه ام، چرا من رو نوازش کنن - چرا، چرا، چرا!»

خانم دارلینگ سرزنشش کرد: «جرج، داد نزن، خدمتکارها ممکنه بشنوند.» آن ها بی دلیل خاصی، لیزا را خدمتکارها صدا می کردند.

او با بی پروایی پاسخ داد: «بزار بشنوند! تمام دنیا بشنوند. اما امکان نداره اجازه بدم اون سگ حتی یک ساعت دیگه توی اتاق بچه های من سروری کنه.»

بچه ها گریه کردند و نانا التماس کنان به سویش دوید ولی او پشتش را کرد. دوباره احساس کرد مرد با قدرتی است و فریاد زد: «امکان نداره، امکان نداره، جای مناسب برای تو حیاطه، و همین الان هم باید اونجا بیندمت.»

خانم دارلینگ خیلی آهسته گفت: «جورج، جورج، مگه یادت نیست در مورد اون پسر بچه چی گفتیم.»

افسوس، او گوش نمی داد. تصمیم گرفته بود نشان دهد چه کسی رئیس خانه است، و وقتی با دستورهایش نتوانست نانا را از لانه اش بیرون بکشد با کلمات شیرین فریادش داد، با طناب او را محکم بست و از اتاق بچه ها بیرون کشید. از خودش شرمگین بود ولی باز هم این کار را کرد. تمامش بخاطر طبیعت حساس او بود که دلش می خواست تحسینش کنند. وقتی نانا را در حیاط پشتی بست، پدر بیچاره برگشت و در حال نشست و بند انگشتانش را روی چشم هایش گذاشت.

در این مدت خانم دارلینگ بچه ها را در سکوتی غیرعادی به رختخواب برد و چراغ خوابشان را روشن کرد. آن ها صدای پارس کردن نانا را می شنیدند و جان زار زار گریه می کرد: «پارس کردنش بخاطر اینکه که بستیش تو حیاط،» اما وندی عاقل تر بود. تا حدودی می توانست حدس بزند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است و گفت: «این حالت پارس کردنش بخاطر ناراحتی نیست، وقتی بوی خطر رو احساس می کنه این طوری صدا می کنه.»

خطر!

«تو مطمئنی، وندی؟»

«آه، بله.»

خانم دارلینگ لرزید و به طرف پنجره رفت. خیلی سفت بسته شده بود. او به بیرون نگاه کرد و به آسمان که پر از ستاره بود. ستاره ها با بیشترین تعداد اطراف خانه جمع شده بودند؛ انگار کنجکاو بودند ببینند قرار است چه اتفاقی بیافتد، اما خانم دارلینگ متوجه این موضوع نشد حتی نفهمید یکی دو تا از کوچکترین ستاره ها به او چشمک زدند. هنوز ترس ناشناخته ای به قلبش چنگ زده بود و باعث شد ناله کند: «آه، چقدر دلم می خواست امشب مجبور نبودم برم مهمونی!»

حتی مایکل که تقریباً نیمه خواب بود متوجه شده بود مادرش آشفته است، و پرسید: «می تونه چیزی اذیتمون کنه، مامان، وقتی چراغ خوابا روشن هستن؟» او گفت: «هیچی، دلبندم، اون ها چشمایی هستن که مادر بعد از رفتنش تو اتاق می ذاره تا از بچه هاش مراقبت کنن.»

خانم دارلینگ از تختی به تخت دیگر رفت تا دعاهایی برای محافظت شان بخواند و مایکل کوچولو دستانش را دور مادرش حلقه کرد. او با صدای بلندی گفت: «مامان، من خوشحالم که تو رو دارم.» این آخرین کلماتی بودند که تا مدت ها بعد خانم دارلینگ از او می شنید.

خانه ی شماره بیست و هفت زیاد دور نبود ولی کمی برف می آمد، و پدر و مادر با احتیاط راهشان را انتخاب می کردند تا کفش های شان کثیف نشود. حال آن ها تنها کسانی بودند که در خیابان راه می رفتند و تمام ستاره ها نگاه شان می کردند. ستاره ها زیبا هستند اما نقش فعالی در اتفاقات ندارند، آن ها فقط تا ابد تماشاگر هستند. این یک تنبیه برای کاری است که مدت ها قبل انجام داده اند و حالا ستاره ها به خاطر نمی آورند که آن کار چه بوده است. حال دیگر پیرهایشان عینکی شده اند و به ندرت حرف می زنند (چشمک زدن زبان ستاره هاست)، اما آن کوچکترها هنوز کنجکاو هستند. آن ها دل خوشی از پیتر نداشتند چون با بدجنسی، پشت سرشان می رفت و سعی می کرد فوت شان کند، اما امشب خیلی دلشان سرگرمی می خواست برای همین طرفدار او شده بودند و با هیجان منتظر بودند بزرگسال ها را شکست دهد. به همین خاطر بلافاصله که درب شماره بیست و هفت پشت سر آقا و خانم دارلینگ بسته شد، هیاهویی در آسمان بوجود آمد و کوچکترین ستاره در راه شیری فریاد زد:

«حالا، پیتر!»

## فصل سوم

### با من بیا، با من بیا

چراغ خواب های نزدیک تخت سه کودک چند دقیقه ای بعد از رفتن خانم و آقای دارلینگ هنوز روشن بودند. آن ها چراغ خواب های کوچک بسیار خوبی بودند و آرزوی هرکسی بود که کاش برای دیدن پیتر می توانستند روشن بمانند، اما چراغ وندی پلک زد و چنان خمیازه ای کشید که دوتای دیگر هم به خمیازه کشیدن افتادند و قبل از اینکه بتوانند دهانشان را ببندند هر سه خاموش شدند.

در آن لحظه یک منبع نور دیگر هم در اتاق بود، هزار بار نورانی تر از چراغ خواب ها، و حالا می توانم بگویم که آن نور برای پیدا کردن سایه ی پیتر آمده بود و تمام کسوهای اتاق بچه ها را گشت، کمد لباس ها را زیر و رو کرده و آستر جیب ها را بیرون کشید. او در واقع یک نور نبود. چیزی که باعث بوجود آمدن این نور شده بود درخشش های جرقه مانند در اطراف او هنگام پرواز بود و وقتی برای لحظه ی کوتاهی آرام می شد می دیدید که در حقیقت یک پری است، که از کف دستتان بزرگ تر نیست اما هنوز در سن رشد قرار دارد. این پری دختری بود به نام تینکر بل که با سلیقه لباسی از برگ پوشیده و کوتاه و مربعشان کرده بود طوری که از میانشان هیكل زیبایش دیده می شد. او تا حدودی مستعد چاقی بود.

چند لحظه بعد از ورود پری، پنجره با فوت ستاره های کوچک باز شد و پیتر به داخل پرید. او تا قسمتی از راه، تینکر بل را با خود آورده بود و دستش هنوز آغشته به گرد پری بود. او بعد از این که مطمئن شد بچه ها خواب هستند به آرامی صدایش زد: «تینکر بل، تینک، کجایی؟» تینکر بل در آن لحظه درون شیشه مربا بود و داشت آن را با علاقه لیس می زد، او قبلا هیچ وقت داخل شیشه مربا نرفته بود.

«آه، بیا بیرون از اون شیشه، بگو ببینم می دونی سایم رو کجا گذاشتن؟»

دوست داشتنی ترین صدای جرینگ، مانند زنگی طلایی به او پاسخ داد. این صدای زنگ زبان پریان است. شما بچه های معمولی هیچ وقت نمی توانید این صدا را بشنوید ولی اگر شنیدید، متوجه می شوید که قبلا هم این صدا را شنیده اید.

تینک گفت که سایه درون جعبه ی بزرگ است. منظورش کشوی وسطی بود و پیتر به طرف کشو پرید و با دو دستش تمام چیزهای داخل آن را روی کف زمین پرت کرد درست مثل پادشاهی که برای مردم سکه

پرت می کند. یک دقیقه بعد او سایه اش را پیدا کرد و از روی خوشحالی زیاد، فراموش کرد که درب کشو را به روی تینکر بل بسته است.

او فکر می کرد - هرچند البته شک دارم که او هیچ گاه فکر کرده باشد- که او و سایه اش وقتی نزدیک هم باشند مثل قطره های آب به هم می چسبند و وقتی این اتفاق نیفتاد او وحشت کرد. پیتر سعی کرد سایه اش را با یک صابون که از حمام برداشته بود بچسباند ولی این کار هم بی فایده بود. لرزشی از وحشت به جان پیتر افتاد و روی کف زمین نشست و گریه کرد.

هق هق گریه اش وندی را بیدار کرد و او از روی تخت بلند شد. وندی اصلاً از دیدن یک غریبه که روی کف اتاق بچه ها گریه می کند حساس خطر نکرد او فقط خوشش آمده و علاقه مند شده بود.

او مودبانه پرسید: «پسر، چرا گریه می کنی؟»

پیتر می توانست در صورت لزوم مودب باشد، او این رفتار خوب را در مراسم ها و جشن های پریان یاد گرفته بود و بلند شد و به زیبایی به او تعظیم کرد. وندی هم که بیشتر خوشش آمده بود همان جا به او تعظیم زیبایی کرد.

پیتر پرسید: «اسمت چیه؟»

وندی با رضایت خاطر خاصی جواب داد: «وندی مايرا آنجلا دارلینگ، اسم تو چیه؟»

« پیتر پن.»

وندی قبل از پرسیدن هم مطمئن بود که او باید پیتر باشد ولی این اسم نسبتاً کوتاهی بود.

«همش همین؟»

پیتر کمی تند و تیز گفت: «بله،» برای اولین بار احساس کرد اسم بسیار کوتاهی است.

وندی مايرا آنجلا گفت: «من خیلی معذرت می خوام،»

پیتر آب دهانش را قورت داد و گفت: «مهم نیست.»

وندی پرسید که کجا زندگی می کند.

پیتر گفت: «دوم به سمت راست و بعد مستقیم تا خود صبح می ری.»

« چه آدرس بامزه ای! »

قلب پیتر ریخت، چون برای اولین بار احساس کرد شاید آدرسش واقعا مسخره است. او گفت: « نه، نیست. »

وندی که تازه یادش آمد او میزبان است با مهربانی گفت: « منظورم این بود که، با این آدرس براتون نامه می فرستن؟ »

پیتر آرزو کرد ای کاش به نامه ها اشاره نمی کرد.

پیتر با لحن تحقیر آمیزی گفت: « برای من نامه ای نمی فرستن. »

« ولی برای مادرت که نامه می فرستن؟ »

پیتر گفت: « من مادر ندارم، نه تنها مادر نداشتم بلکه کوچکترین تمایلی هم برای داشتنش احساس نمی کرد. فکر می کرد مادرها زیادی خوب هستند. هرچند وندی فوراً احساس کرد که در جریان یک ماجرای غم انگیز قرار گرفته است.

وندی گفت: « وای پیتر، پس اصلاً عجیب نیست که گریه می کنی. » و از تخت پایین آمد و به طرفش دوید.

پیتر کمی با اوقات تلخی گفت: « من بخاطر مادرم گریه نمی کردم، گریه من بخاطر این بود که سایم رو نمی تونم بچسبونم. درضمن من گریه نمی کردم. »

« ازت جدا شده؟ »

« بله. »

وندی دید که سایه روی زمین افتاده و حسابی کثیف شده است، و برای پیتر خیلی احساس تاسف کرد. او گفت: « چه وحشتناک! » ولی وقتی دید که پیتر سعی کرده با صابون آن را بچسباند نتوانست لبخند نزند. دقیقاً مثل رفتار یک پسر!

خوشبختانه بلافاصله فهمید باید چکار کند و کمی رئیس مابانه گفت: « باید دوخته بشه. »

پیتر پرسید: « دوخته چیه؟ »



« تو خیلی نادونی.»

«نه، نیستم.»

اما وندی از نادانی او خوشش آمده بود و گفت: « باید این رو برات بدوزم، آقا کوچولوی من.» هرچند پیتر هم قد خودش بود. وندی به سراغ کیف خیاطی رفت و سایه را به پاهای پیتر دوخت. قبلش به پیتر اخطار داد: « فکر می کنم کمی درد داشته باشه.»

پیتر گفت: «اوه، من گریه نمی کنم.» هنوز هم نظرش این بود که هرگز در تمام عمرش گریه نکرده است. بعد دندان هایش را محکم فشار داد و اصلا گریه نکرد. خیلی زود سایه اش به خوبی حرکت می کرد هرچند هنوز کمی چین خورده بود. وندی متفکرانه گفت: « احتمالا باید اتوش می کردم.» ولی پیتر مثل پسر بچه ها نسبت به ظاهرش بی تفاوت بود و داشت از شوقش این طرف و آن طرف می پرید. افسوس، او دیگر حتی یادش رفته بود شادیش را مدیون وندی است. او فکر می کرد خودش سایه را چسبانده است و با شعف زیادی داد و فریاد می کرد: «چقدر من باهوشم! وای، از این هوش من!»

شاید مسخره باشد ولی مجبورم اعتراف کنم این خودبینی پیتر یکی از جذاب ترین خصوصیات اوست. همچنین باید بی طرف و صادقانه بگویم که هیچ پسر بچه ای خودنماتر از او نبود.

اما وندی برای چند لحظه متعجب ماند. او با لحنی حسابی سرزنش آمیز فریاد زد: « نه بابا اختیار دارید، من که کاری نکردم!»

«چرا یه کوچولو کمک کردی.» پیتر این را گفت و به رقصیدن ادامه داد.

وندی با بزرگ منشی جواب داد: « یه کوچولو، هان! اگه بدرد نمی خورم حداقل برم پی کارم.» بعد خیلی باوقار روی تختش پرید و صورتش را با پتو پوشاند. پیتر برای اینکه وادارش کند که به او نگاه کند وانمود کرد در حال رفتن است، و وقتی جواب نگرفت پایین تخت نشست و به آرامی با پایش به او ضربه زد. او گفت: « وندی این کار رو نکن. من وقتی از خودم راضی باشم، نمی تونم داد و بیداد نکنم.» وندی باز هم نگاهش نکرد هر چند با اشتیاق گوش می داد. پیتر با صدایی که هیچ دختری نمی تواند در برابرش مقاومت کند، ادامه داد: « وندی، وندی، یه دختر بیشتر از بیست تا پسر بدرد می خوره.»

حال وندی تمام قد یک دختر بود، هر چند قد یک دختر کوچولو باشد، و دزدکی از زیر پتو نگاهی انداخت.

« واقعا این طوری فکر می کنی، پیتر؟»

« بله، واقعا.»

وندی گفت: « من فکر می کنم این کاملا خوبی تو رو می رسونه و من هم دوباره بلند می شم.» او بلند شد و کنار پیتر روی تخت نشست. همچنین گفت که اگر دوست داشته باشد به او بوسه می دهد اما پیتر نمی دانست منظورش چیست و دستش را به طرف او گرفت و منتظر شد.

وندی مات و مبهوت پرسید: « حتما می دونی بوسه چیه؟»

پیتر سفت و محکم جواب داد: « وقتی بهم دادی متوجه می شم.» وندی هم برای اینکه احساساتش جریحه دار نشود به او یک انگشتانه داد.

پیتر گفت: « حالا، من هم باید به تو یه بوسه بدم؟» و وندی کمی مغرورانه جواب داد: « اگر دوست داری.» بعد تا حدودی دست از غرور برداشت و صورتش را به طرف او خم کرد، اما پیتر فقط یک ته میوه بلوط در دستش گذاشت و وندی هم به آرامی صورتش را عقب برد و با مهربانی گفت که بوسه اش را با زنجیری دور گردنش می بندد. شانس آورد که آن را به گردن انداخت چون بعدها جانش را نجات داد.

مردم وقتی با هم آشنا می شوند معمولا سن هم را می پرسند، وندی هم که همیشه دوست داشت کار درست را انجام دهد از پیتر پرسید چند سالش است. این سوال خوشایندی برای پیتر نبود، بلکه شبیه برگه سوالات امتحانی بود که در آن دستور زبان می پرسند درحالی که خودت دوست داری از اسم پادشاهان انگلیس سوال کنند.

پیتر به سختی جواب داد: « من نمی دونم، ولی من خیلی بچه ام.» او واقعا چیزی در این مورد نمی دانست، و به ندرت توجه می کرد، ولی با جسارت خاصی گفت: «وندی، من روزی که به دنیا آمدم فرار کردم.»

وندی کاملا شگفت زده شد و در عین حال برایش جالب بود، او لباس خوابش را کمی جمع کرد و به او اشاره کرد که نزدیک تر بنشیند. پیتر با صدای آرامی توضیح داد: « برای این بود که صدای پدر و مادرم رو شنیدم که در مورد این صحبت می کردند که وقتی من مرد شدم چه کاره میشم.» با این حرف، پیتر به شدت پریشان به نظر می رسید. در حالی که احساساتی شده بود گفت: «من هیچ وقت نمی خوام یه مرد باشم. من دلم می خواد همیشه یه پسر کوچولو باشم و خوش بگذرونم. پس به پارک کنسینگتون فرار کردم و مدت خیلی خیلی زیادی با پری ها زندگی کردم.»

وندی با تحسین بسیار شدیدی نگاهش کرد و پیتر خیال کرد بخاطر این است که فرار کرده است ولی در واقع به خاطر این بود که او با پری ها آشنا بود. وندی آنقدر زندگی معمولی ای داشت که آشنایی با پریان به شدت برایش لذت بخش بود. یک عالم سوال در مورد آنها از پیتر داشت که باعث تعجب پیتر شد چون پری ها تا حدودی مزاحم او بودند و سر راهش قرار می گرفتند و مشکلات دیگر و در واقع پیتر گاهی اوقات باید به زور آن ها را از خودش دور می کرد. با این حال او در کل آن ها را دوست داشت و به وندی گفت که آن ها چگونه متولد می شوند.

« ببین وندی، وقتی نوزادی برای اولین بار می خنده، خنده اش هزاران تکه می شه و همشون این طرف و اون طرف پخش می شن و این طوری پری ها بوجود میان.» این حرف ها کسل کننده بود ولی به عنوان دختری که همیشه در خانه بود وندی دوست شان داشت. پیتر با خوش خلقی ادامه داد: « بعد به این ترتیب برای هر پسر و دختری می تونست یه پری وجود داشته باشه.»

«می تونست باشه؟ وجود نداره؟»

«نه. می بینی که الان دیگه چقدر بچه هست، وقتی بزرگ شدن، این بچه ها دیگه باور نمی کنن که پری ها وجود دارن و هر بار که یه بچه بگه من پری ها رو باور ندارم، یه جایی یه پری می افته و می میره.» بعد در حالی که فکر می کرد به اندازه کافی در مورد پری ها صحبت کرده اند، یک دفعه احساس کرد تینکر بل بیش از حد ساکت شده است و گفت: « نمی دونم تینک کجا رفته،» او بلند شد و تینک را صدا زد. قلب وندی از شدت هیجان شروع به تپیدن کرد. او محکم پیتر را گرفت و فریاد زد: « پیتر، منظورت این نیست که یه پری تو این اتاقه!»

پیتر کمی با بی صبری گفت: « همین الان این جا بود. تو صدات رو نمی شنوی، درسته؟» و هر دو گوش فرا دادند. وندی گفت: «تنها چیزی که میشنوم یه چیزی شبیه جرینگ جرینگ زنگه.»

«خوب، این تینکه، حرف زدن پری ها همین طوریه. منم فکر کنم صدات رو می شنوم.»

صدا از وسط کتو ها می آمد و چهره پیتر از شادی درخشید. هیچ کس نمی توانست به اندازه ی پیتر خیلی شاد به نظر برسد، صدای خنده اش مثل صدای شرشر آب دوست داشتنی بود. او هنوز اولین خنده اش را داشت.

با خوشحالی زمزمه کرد: « وندی، به نظرم در کتو رو بروش بستم!»

پیتر رفت و تینک بیچاره را از کشو بیرون آورد و تینک شروع کرد به پرواز کردن دور اتاق خواب و با خشم جیغ می کشید. پیتر توضیح داد: «نباید از این حرف ها بزنی، البته که خیلی عذر می خوام، اما من از کجا می دونستم تو رفتی توی کشو؟»

وندی به حرف های او گوش نمی کرد. او فریاد زد: «وای پیتر، ای کاش آرام می ایستاد که من بتونم ببینمش!» پیتر گفت: «اونا به ندرت آرام میشن.» ولی برای لحظه ای وندی توانست هیكل خوش فرم او را روی ساعت زنگدار ببیند و هرچند صورت تینک هنوز از خشم به حالت عادی نبود، وندی بلند گفت: «وای چه خوشگله!»

پیتر با مهربانی گفت: «تینک، این خانم می گه دلش می خواد تو پری اون باشی.»

جواب تینکر بل مغرورانه بود.

«اون چی گفت، پیتر؟»

پیتر مجبور بود ترجمه کند: «اون خیلی با ادب نیست. اون میگه تو یه دختر بزرگ زشت هستی، و اینکه اون پریه منه.» پیتر سعی کرد تینک را مجاب کند. «خودت می دونی که نمی تونی پریه من باشی، تینک، چون من یک آقا هستم و تو یک خانمی.»

تینک به حرف پیتر اینطور جواب داد: «ای کودن احمق،» و در حمام خودش را پنهان کرد. پیتر عذر خواهانه توضیح داد: «اون کاملاً یه پری معمولیه، اسمش تینکر بل و بدرد درست کردن زنگوله می خوره.» حالا آن ها با هم در صندلی راحتی نشسته بودند و وندی دوباره با سوالات بیشتری او را مشغول کرد.

«اگر الان توی پارک کنسینگتون زندگی نمی کنی...»

«بعضی وقتا می رم اون جا.»

«باشه ولی الان کجا بیشتر زندگی می کنی؟»

«پیش پسرهای گمشده.»

«اونا کی هستن؟»

«اونا بچه هایی هستن که وقتی پرستار حواسش جای دیگه ای بوده از کالسکه افتادن. اگه تا هفت روز نیان دنبالشون اونا رو می فرستن یه جای دور به اسم جزیره ی رویایی تا بتونن به زندگی ادامه بدن. من فرمانده ی اونا هستم.»

« حتما خیلی باید جالب باشه!»

پیتر زیرکانه گفت: «بله، ولی ما کمی تنها هستیم. میبینی که ما هیچ دختری همرامون نداریم.»

«هیچ دختری اون جا نیست؟»

«آه، نه. دخترا، می دونی، باهوش تر از اونی هستن که از کالسکه بیفتن.»

این حرف ها بی اندازه خوشایند وندی قرار گرفت. او گفت: «من فکر می کنم تو خیلی خوب در مورد دخترا صحبت می کنی، جان که اون جا خوابیده همش مارو مسخره می کنه.»

در پاسخ این حرف، پیتر بلند شد و با یک لگد جان را از روی تخت و پتو و ملافه اش زد و پرت کرد. این کار به نظر وندی برای ملاقات اول کمی گستاخانه بود و با غرور و شجاعت گفت که او در خانه ی آن ها فرمانده نیست. به هر حال جان آن قدر راحت به خوابیدن روی کف زمین ادامه داد که وندی گذاشت همان جا بماند. وندی به نرمی بیشتری گفت: «من می دونم که می خواستی مهربون باشی، پس می تونی یه بوس به من بدی.»

برای چند لحظه وندی فراموش کرده بود که پیتر چیزی در مورد بوسیدن نمی داند. پیتر کمی به تلخی گفت: «فکر می کردم بخوای پشش بگیری.» بعد خواست انگستانه را به او پس بدهد.

وندی مهربان گفت: «وای عزیزم، منظورم بوسه نبود، منظورم انگستانه بود.»

«اون چیه؟»

«این طوره.» او را بوسید.

پیتر خیلی خشک گفت: «بامزه بود! حالا من هم باید بهت انگستانه بدم؟»

وندی گفت: «اگه دلت بخواد.» و این بار سرش را صاف نگه داشت. پیتر به او انگستانه داد و تقریباً بلافاصله وندی جیغ کشید.

«چی شد وندی؟»

«درست مثل این بود که کسی موهام رو بکشه.»

«فکر کنم کار تینک بوده. قبلا نمی دونستم اینقدر شیطونه.» و در واقع تینک به سرعت دور و بر می چرخید و بدزبانی می کرد.

«اون میگه، وندی، هر وقت که من بهت انگشتانه بدم اون همین کار رو باهات می کنه.»

«ولی چرا؟»

«چرا، تینک؟»

تینک دوباره جواب داد: «ای کودن احمق.» پیتر دلایلش را متوجه نشد ولی وندی فهمید و وقتی پیتر اقرار کرد نیامده که او را ببیند بلکه آمده است برای شنیدن قصه، کمی ناامید شد.

«می بینی که من اصلا قصه بلد نیستم. هیچ کدوم از بچه های گمشده قصه بلد نیستند.»

وندی گفت: «واقعا که خیلی افتضاحه.»

پیتر پرسید: «می دونی چرا پرستوها زیر بوم خونه ها لونه درست می کنند؟ برای اینکه که به قصه ها گوش بدن. وای وندی، مامانت چه قصه های قشنگی تعریف می کنه.»

«کدوم قصه رو می گی؟»

«همونی که در مورد شاهزاده ای بود که نمی تونست دختری رو که کفش های شیشه ای می پوشید، پیدا کنه.»

وندی با هیجان گفت: «پیتر، اون سیندرلا بود، شاهزاده اون رو پیدا می کنه و تا ابد خوشبخت می شن.»

پیتر آن قدر خوشحال شد که از روی زمین بلند شد، تا آن موقع هر دو روی زمین نشسته بودند، و با سرعت به طرف پنجره رفت.

وندی از ترس داد زد: «داری کجا می ری؟»

«می رم به بقیه پسرا بگم.»

وندی التماس کرد: «نرو پیتر، من یه عالم قصه بلدم.»

این حرف او واقعیت داشت و حال نمی توان انکار کرد که با این حرف، وندی بود که اول پیتر را وسوسه کرد. پیتر برگشت و چنان نگاه حریص و مشتاقی در چشمانش بود که باید باعث می شد وندی بیشتر مراقب باشد ولی این طور نشد.

وندی فریاد زد: «آه، چه قصه هایی که می تونم به بقیه پسرا بگم!» با این حرف پیتر دستش را گرفت و او را به طرف پنجره کشید. وندی دستور داد: «ولم کن برم!»

«وندی، با من بیا و برای بقیه پسرا تعریف کن.»

البته وندی از اینکه چنین درخواستی از او شده بود خوشش آمد ولی گفت: «آه عزیزم، من نمی تونم. به مامانم فکر کن! در ضمن من نمی تونم پرواز کنم.»

«من یادت می دم.»

«وای پرواز کردن خیلی عالیه.»

«یادت می دم که ببری رو پشت باد، بعد با هم بریم او دور دورا.»

وندی از خوشحالی و تعجب فریاد زد: «وای!»

«وندی، وندی، عوض این که روی این تخت مسخره بخوابی می تونی با من توی آسمون پرواز کنی و چیزای بامزه به ستاره ها بگی.»

«وای!»

«تازه وندی، پری های دریایی هم هستن.»

«پری دریایی! دم دارن؟»

«چه دم های بلندی.»

وندی بلند گفت: «وای، پری دریایی!»

پیتر بطور ترسناکی فریبنده شده بود و وسوسه اش می کرد: «وندی، ما چقدر بهت احترام می ذاریم.»

وندی دیگر از شدت هیجان در پوست خود نمی گنجید. انگار به سختی سعی می کرد روی کف اتاق خواب باقی بماند. اما پیتر اصلا اهمیتی به او نمی داد. او مودیانگه گفت: «وندی، تو می تونی شبا ما بچه ها رو بخوابونی.»

«وای!»

«هیچ کدوم ما کسی رو نداریم که مارو بخوابونه.»

دستان وندی به سویش رفت و گفت: «وای،»

«می تونی لباسامون رو رفو کنی و برامون جیب درست کنی. لباس هیچ کدوممون جیب نداره.»

وندی چطور می توانست مقاومت کند. او فریاد زد: «البته خیلی خیلی دوست داشتنیه! پیتر، می تونی به جان و مایکل هم یاد بدی که پرواز کنن؟»

پیتر با بی تفاوتی گفت: «اگه دوست داشته باشی.» با این حرف، وندی به طرف جان و مایکل دوید و تکانشان داد و فریاد زد: «بیدار شید، پیتر پن اومده و می خواد به ما پرواز کردن یاد بده.»

جان چشمانش را مالید و گفت: «اگه اینطوره من از رختخواب بیرون میام.» البته همان موقع هم روی کف اتاق بود و گفت: «هی سلام، من بیدار شدم.»

در این موقع مایکل هم بیدار شد و چنان سرحال بود که انگار اصلا نخوابیده، اما پیتر ناگهان علامت داد که ساکت باشند. چهره های شان شبیه بچه های حيله گری بود که منتظر صدایی از طرف آدم بزرگ ها هستند. همه چیز آرام بود. پس هیچ مشکلی وجود نداشت. نه، صبر کنید! یک مشکل وجود داشت. نانا که تمام شب با نگرانی پارس کرده بود حالا ساکت شده بود. این سکوت او بود که آن ها را متوجه کرد.

جان برای اولین و آخرین بار در تمام این ماجرا فرماندهی را به دست گرفت و فریاد زد: «چراغا رو خاموش کنید! قایم شید! سریع!» بنابراین وقتی لیزا در حالی که نانا را نگه داشته بود وارد شد، اتاق بچه ها مثل قبل امن و آرام بود، خیلی تاریک بود و می توانستی قسم بخوری صدای آن سه تا بدجنس را می شنوی که تقلید نفس کشیدن آرام و فرشته وار را می کنند. این کار را واقعا هنرمندانه از پشت پرده انجام می دادند.



لیزا خیلی بدخلق شده بود چون داشت شیرینی عید را درست می کرد و مجبور شده بود در حالی که هنوز کشمشی روی گونه اش چسبیده بود بخاطر بدگمانی مزخرف نانا دست از کارش بکشد. او فکر کرده بود بهترین کار برای این که آرامش را برقرار کند این است که نانا را چند دقیقه ای البته بسته شده با طناب، به اتاق بچه ها بیاورد.

لیزا بدون این که به خوار و خفیف شدن نانا اهمیتی بدهد گفت: «می بینی، ای جونور شکاک، اونا در امن و امانن، مگه نه؟ این فرشته های کوچولو توی تختاشون خوابیدن. نمی شنوی چه آروم نفس می کشن.»

در همین وقت مایکل که از موفقیت شان جراتی پیدا کرده بود آن قدر بلند نفس کشید که نزدیک بود دستشان رو شود. نانا این نوع نفس کشیدن را شناخت و سعی کرد خودش را از چنگ لیزا آزاد کند. اما لیزا خیلی خنگ بود و با تندی گفت: «نه دیگه، نانا، بهت اختار می کنم اگه بازم پارس کنی می رم مستقیم پیش خانم و آقا و از مهمونی میارمشون. و بعد وای، بلافاصله آقا شلاقت می زنه.» و او را از اتاق بیرون کشید.

لیزا دوباره سگ نا آرام را برد و بست. ولی فکر می کنید نانا از پارس کردن دست برداشت؟ آوردن آقا و خانم از مهمانی! درست است، همان چیزی بود که او می خواست. فکر می کنید وقتی که بچه ها از خطر دور باشند برایش مهم بود شلاق بخورد؟ بدبختانه لیزا دوباره برگشت به کار شیرینی درست کردن و نانا که دید او نمی تواند کمکش کند، طناب را کشید و کشید تا بالاخره توانست پاره اش کند. چند دقیقه بعد درب اتاق غذاخوری شماره بیست و هفت به شدت باز شد و نانا با واضح ترین شکلی که بتواند آن ها را متوجه کند، پنجه هایش را رو به آسمان تکان داد. آقا و خانم دارلینگ که بلافاصله متوجه شدند اتفاق وحشتناکی در اتاق بچه ها در حال رخ دادن است، و بدون این که از میزبان شان خداحافظی کنند، به سرعت به خیابان رفتند.

اما تا آن موقع ده دقیقه از آن نفس کشیدن نمایشی آن سه تا شرور گذشته بود و پیتتر در این ده دقیقه کلی کار می توانست انجام دهد. پس بیایید به اتاق بچه ها برگردیم.

جان از مخفی گاهش بیرون آمد و اطلاع داد: «خبری نیست. میگم پیتتر، جدی جدی می تونی پرواز کنی؟»

پیتتر بجای این که به خودش زحمت جواب دادن بدهد، دور اتاق پرواز کرد و در هوا چیزهای روی کمد را برمی داشت.

جان و مایکل با هم گفتند: «چه عالی!»

وندی فریاد زد: «چه شیرین!»

پیتر که دوباره از خودراضی شده بود گفت: «آره، من شیرینم، وای من شیرینم.»

این کار خیلی راحت به نظر می رسید و بچه ها شروع کردند به امتحان کردن و ابتدا از روی زمین و بعد از روی تخت ها می پریدند ولی هربار به جای این که بالا بروند می افتادند.

جان در حالی که زانوهایش را می مالید، پرسید: «می گم، چطوری این کار رو انجام می دی؟» او خیلی پسر اهل عملی بود.

پیتر توضیح داد: «فقط کافیه به چیزای فوق العاده دوست داشتنی فکر کنی، این طوری اونا می برنت تو هوا.» او دوباره این کار را نشان شان داد.

جان گفت: «تو خیلی تند و تیزی، نمی تونی یه کم آرام تر انجام بدیش؟»

پیتر یک بار آهسته و یک بار تند پرواز کرد. جان فریاد زد: «من فهمیدم، وندی.» اما خیلی زود متوجه شد که نفهمیده است. با اینکه پیتر اصلا سواد نداشت، بلد بود این کار را به آسانی انجام دهد، ولی آن سه نفر، که حتی کوچک ترینشان هم حروف دوصدایی را بلد بود، نمی توانستند این کار را انجام دهند.

البته پیتر سر به سرشان گذاشته بود، چون هیچ کس نمی تواند بدون ریختن گرد پری ها روی خودش، پرواز کند. خوشبختانه، همان طور که قبلا هم متوجه شدیم، یکی از دست های پیتر به گرد آغشته بود و گرد را روی آن ها فوت کرد که نتیجه ی آن عالی بود. او گفت: «حالا شونه هاتون رو این جووری تکون بدین و بلند شید.»

همه شان روی تخت هایشان بودند و مایکل شجاع اول از همه بلند شد. او کاملا هم آمادگی پرواز کردن نداشت اما این کار را انجام داد و فوراً خود را در حال چرخیدن دور اتاق دید. او در میان هوا و زمین جیغ کشید: «من پرواز کردم!»

جان بلند شد و در همان حال وندی را هم نزدیک حمام دید.

«وای چه خوبه!»

«وای چه باحاله!»

« منو ببین!»

« منو ببین!»

« منو ببین!»

آن ها به خوبی پیتر نبودند و نمی توانستند از لگد خوردن جلوگیری کنند ولی سرشان تند تند به سقف می خورد و هیچ چیز برای آن ها بامزه تر از این نبود. پیتر ابتدا دست وندی را گرفت ولی مجبور شد رهاش کند، تینک خیلی اوقاتش تلخ بود. آن ها بالا و پایین می رفتند و دور می زدند. حرف های وندی خیلی دلپذیر بود.

جان داد زد: «می گم، چرا همگی بیرون؟»

البته به همین خاطر پیتر اغوایشان کرده بود. مایکل که آماده بود. دلش می خواست ببیند چقدر طول می کشد تا یک میلیون کیلومتر برود. ولی وندی درنگ کرد. پیتر دوباره گفت: «پری های دریایی!»

«وای!»

«دزدای دریایی هم هستن.»

جان که داشت کلاه سیلندری روزهای تعطیلش را برمی داشت داد زد: «دزدای دریایی، بیاید زودتر بریم.» درست در همین زمان بود که آقا و خانم دارلینگ همراه نانا با عجله از خانه ی شماره بیست و هفت آمدند. آن ها به وسط خیابان دویدند تا به پنجره اتاق بچه ها نگاهی بیاندازند؛ و، بله، هنوز بسته بود. ولی اتاق سرشار از نور بود و تکان دهنده ترین صحنه دیدن سایه سه نفر از پشت پرده ها بود که در لباس شب دور تا دور می چرخیدند؛ البته نه روی زمین بلکه در هوا.

نه سه نفر، بلکه چهارتا!

با ترس و لرز در ورودی را باز کردند. آقای دارلینگ می خواست با سرعت از پله ها بالا بدود ولی خانم دارلینگ علامت داد که آرام بروند. او حتی سعی کرد تپش قلب خودش را آرام کند.

آیا می توانستند به موقع به اتاق بچه ها برسند؟ اگر اینطور می شد، چقدر خوشحال می شدند و ما هم نفس راحتی می کشیدیم، ولی دیگر داستانی وجود نداشت. از طرف دیگر، نگران نباشید، اگر به موقع نرسند من رسماً قول می دهم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود.

اگر آن ستاره های کوچک تماشای شان نمی کردند آن ها به موقع رسیده بودند. ستاره ها یکبار دیگر فوت کردند و پنجره باز شد و همان ستاره ی کوچک بلند فریاد زد: «مراقب باش، پیتر!»

پیتر فهمید وقتی برای تلف کردن نیست. با اصرار داد زد: «بیایید،» و فوراً به درون شب اوج گرفت، جان، مایکل و وندی هم به دنبال او رفتند. آقا و خانم دارلینگ و نانا خیلی دیر به اتاق بچه ها رسیدند. پرنده ها از قفس پریدند.

## فصل چهارم

### پرواز

«دوم به سمت راست، بعد مستقیم تا صبح.»

این آدرسی که پیتر به وندی داد، راه رفتن به جزیره ی رویایی بود؛ اما حتی پرنده ها هم با داشتن نقشه و دانستن مسیرهای باد، باز هم نمی توانند با این دستورالعمل آن جا را ببینند. پیتر، همان طور که دیدید، فقط هر چیزی را به ذهنش می رسید می گفت.

در ابتدا همراهانش به او اطمینان کامل داشتند، و پروازشان بسیار شادمانه بود طوری که مقداری از وقت شان را با چرخیدن دور مناره های کلیسا و دیگر جاهای بلند که در سر راهشان برای آن ها جالب بود، تلف کردند. جان و مایکل مسابقه می گذاشتند. آن ها به مسخره، تعریف می کردند که همین چند وقت پیش که توانستند دور اتاق پرواز کنند، فکر می کردند چه کار بزرگی کرده اند.

همین چند وقت پیش. ولی چند وقت پیش؟ آن ها داشتند روی دریا پرواز می کردند که این فکر وندی را خیلی آشفته کرد. جان فکر می کرد این دومین دریا و سومین شب سفرشان است.

گاهی هوا روشن و گاهی تاریک بود، و بعد خیلی سردشان شد و کمی بعد خیلی گرم. آیا واقعا احساس گرسنگی می کردند یا فقط وانمود می کردند؟ چون پیتر روش جدید مسخره ای برای غذا دادن به آن ها پیدا کرده بود. روش او این بود: پرنده هایی را که غذای مناسب انسان ها به منقار داشتند تعقیب می کرد و غذا را از آن ها می قاپید؛ بعد پرنده او را دنبال می کرد و دوباره آن را پس می گرفت؛ و آن ها چندین متر همین طور شوخ و شنگ یکدیگر را دنبال می کردند، و در آخر با آرزوی خوشی برای هم جدا می شدند. ولی وندی با کمی دلواپسی گفت که پیتر انگار نمی داند این روشی خیلی ابتدایی برای بدست آوردن خورد و خوراک است و اینکه روش های دیگری هم وجود دارد.

مطمئنا آن ها وانمود نمی کردند که خوابشان می آید، واقعا خوابشان گرفته بود؛ و این خطرناک بود، چون به محض خوابیدن می افتادند. از همه وحشتناک تر این بود که پیتر فکر می کرد این موضوع بامزه است. او هنگامی که مایکل ناگهان مثل یک سنگ فرو می افتاد، با شادی فریاد می زد: «اونو ببین دوباره رفت!»

وندی با ترس از دیدن دریای بی رحم زیر پای شان فریاد می زد: «نجاتش بده، نجاتش بده!» و بالاخره پیتر در میان هوا شیرجه می زد و درست قبل از اینکه به دریا برسد، مایکل را می گرفت، و این کار را خیلی دوست داشتنی انجام می داد؛ اما همیشه تا آخرین لحظه صبر می کرد، طوری که احساس می کردید برای او زرنگی خودش جالب است نه نجات دادن جان یک انسان. او خیلی هم تنوع طلب بود، بازی ای که یک لحظه برایش خیلی جذاب بود می توانست فوری جذابیتش را از دست بدهد، پس همیشه احتمال این بود که دفعه ی بعد علاقه ای به نجات کسی نداشته باشد.

پیتر می توانست بدون اینکه بیفتد در هوا بخوابد، فقط به پشت دراز می کشید و شناور می شد، و این توانایی شاید بدلیل این بود که او خیلی سبک بود و اگر کسی از پشت سر فوتش می کرد او سریع تر حرکت می کرد.

وندی آرام به جان گفت: «یه کم باهاس مودب تر باش.» آن ها داشتند بازی «مثل من باش» می کردند. جان گفت: «پس بهش بگو کمتر خودنمایی کنه.»

وقتی بازی «مثل من باش» می کردند، پیتر خیلی نزدیک آب پرواز می کرد و دم کوسه ها را موقع رد شدن دست می زد، درست مثل این که در خیابان انگشت تان را در طول ریل نرده ها بکشید. بچه ها نمی توانستند با موفقیت چندانی مثل او باشند، برای همین می شود گفت این کار او خودنمایی بود، مخصوصا وقتی که تمام مدت به پشت سرش نگاه می کرد که ببیند آن ها چند دم کوسه را از دست داده اند.

وندی با اصرار به برادرانش گفت: «باید باهاش خوب باشین، اگه ولمون کنه چی کار کنیم؟»

مایکل گفت: «می تونیم برگردیم.»

«چطوری بدون اون راه برگشت رو پیدا کنیم؟»

جان گفت: «خوب، پس، می تونیم همین طور ادامه بدیم.»

«این خیلی وحشتناکه، جان. ما باید تا ابد بریم، چون نمی دونیم چطور باید متوقف بشیم.»

این درست بود، پیتر فراموش کرده بود به آن ها بگوید چطور متوقف شوند. جان گفت اگر اوضاع بدتر شد، همه آن ها باید مستقیم همین طور ادامه بدهند، چون زمین گرد است. بنابراین باید به موقع به پنجره خودشان بر گردند.

«و کی برامون غذا پیدا می کنه، جان؟»

«من یه بار طعمه رو خیلی خوب از عقاب گرفتم، وندی.»

وندی یادآوری کرد: «بعد از بیست بار سعی کردن. و حتی اگه بتونیم تو گرفتن غذا هم ماهر بشیم، خودت می بینی که اگه پیشمون نباشه و کمکون نکنه محکم می خوریم به ابرا و چیزای دیگه.»

در واقع آن ها دائما در حال برخورد بودند. بچه ها بعد از مدتی می توانستند با قدرت بیشتری پرواز کنند، هرچند هنوز لگد می زدند؛ ولی اگر ابری جلوی خود می دیدند، هرچقدر سعی می کردند از آن دوری کنند، بطور حتم به آن برخورد می کردند. اگر نانا همراه شان بود باید تا حالا دور سر مایکل را پانسمان می بست.

پیتر چند دقیقه ای می شد که همراه شان نبود و بچه ها از این که آن بالا فقط خودشان بودند کمی احساس تنهایی کردند. او می توانست خیلی سریع تر از آن ها حرکت کند، طوری که ممکن بود یک دفعه

مثل فشنگی از جلوی دیدشان ناپدید شود و کارهای جالبی بکند که آن ها نمی توانستند شرکت داشته باشند. او از بالای سرشان به پایین می آمد و از حرف بی اندازه بامزه ای که به یک ستاره گفته بود می خندید اما همان موقع فراموش کرده بود چه گفته، یا وقتی می آمد هنوز پولک های پریان دریایی به او چسبیده بود و باز هم نمی توانست درست تعریف کند که چه اتفاقی افتاده است. این برای بچه هایی که هیچ وقت پری دریایی ندیده بودند کمی آزاردهنده بود.

وندی این موضوع را پیش کشید و گفت: «اگه این قدر زود اون ها رو فراموش کرده، چطور انتظار داشته باشیم بتونه ما رو بخاطر داشته باشه؟»

در واقع او گاهی اوقات که بر می گشت آن ها را به خاطر نمی آورد، حداقل نه به خوبی. وندی از این بابت مطمئن بود. او دیده بود که در طی روز که با آن ها برخورد و پرواز می کرد حسی آشنایی کم کم به چشمانش بر می گشت؛ حتی یک بار مجبور شد اسمش را به او بگوید تا به یاد بیاورد.

وندی با بی تابی می گفت: «من وندی هستم.»

پیتر که خیلی متاسف می شد، آرام به او می گفت: «من که گفتم، وندی، هر وقت دیدی فراموشت کردم، کافیه همین طور بگی - من وندی هستم - بعدش من دوباره یادم میاد.»

البته این حرف او را راضی نمی کرد. با این وجود، پیتر برای این که اوضاع را بهتر کند به آن ها نشان داد که چطور صاف روی یک باد قوی دراز بکشند که سر راهشان می وزید. این کار خیلی تنوع خوشایندی بود و برای همین چندین بار این کار را انجام دادند و همین طور کشف کردند که با این روش می توانند با راحتی و امنیت بیشتری بخوابند. با این که برای آن ها لازم بود که بیشتر بخوابند ولی پیتر خیلی زود از خوابیدن خسته می شد و با لحنی که انگار فرمانده باشد داد می زد: «از این طرف می ریم.» که باعث می شد کمی اوقات تلخی پیش بیاید ولی در مجموع با شادی و جست و خیز، به جزیره ی رویایی نزدیک شدند؛ بله بعد از مدت ها بالاخره به آن جا رسیدند و بیشتر راه هم مستقیم بود و خیلی هم ربطی به راهنمایی پیتر یا تینک نداشت، موفق شدن شان به خاطر این بود که جزیره به دنبال شان می گشت. این تنها راهی است که بتوان ساحل های جادویی آن جا را دید.

پیتر با آرامش گفت: «اینهاش.»

«کجا، کجاست؟»

« نوک تمام نشانگرا داره نشونش میده.»

در واقع یک میلیون نشانگر طلایی داشتند راه آن جا را به بچه ها نشان می دادند و همه به کمک دوست شان خورشید درست شده بودند که می خواست قبلا از این که شب شود و آن ها را ترک کند، بچه ها توانسته باشند با خیال راحت راه شان را پیدا کند.

وندی، جان و مایکل روی نوک پای شان در هوا ایستادند تا برای اولین بار جزیره را تماشا کنند. خیلی عجیب بود که آن ها فوراً آن جا را شناختند و قبل از این که ترس آن ها را فرا گیرد با شادمانی برای جزیره دست تکان دادند. این خوشحالی مثل مواقعی نبود که به جایی که همیشه آرزوی دیدنش را داشته باشند، برسند بلکه بیشتر شبیه دیدن یک دوست آشنا در تعطیلات و بازگشت به خانه بود.

«جان، برکه اونجاست.»

«وندی، اون لاک پشتا رو نگاه کن دارن توی شن ها تخم می ذارن.»

«میگم، جان، فلامینگوی تو رو می بینم که یه پاش شکسته.»

«نگاه کن مایکل، غار تو اون جاست!»

«جان، چی توی اون بیشه هاست؟»

«اون یه گرگه با بچه هاش. وندی، مطمئنم اون توله گرگه توئه.»

«اون قایق منه، جان، یه طرفش شکسته!»

«نه نیست، چون ما اونو سوزوندیم.»

«هر چی می خوای بگو ولی اون قایق منه. من می گم، جان، از اردوگاه سرخ پوستا دود بلند می شه!»

«کجا؟ نشونم بده، من از روی حلقه های دود می تونم بگم جنگ می کنن یا نه.»

«اونجا، درست اون طرف رودخونه اسرارآمیز.»

«الان دیدم. آره، اونا تو موقعیت جنگی هستن.»



پیتر از این که می دید بچه ها چقدر خوب آن جا را می شناسند کمی آزرده شد، ولی اگر می خواست موقعیت برتری داشته باشد، پیروزی اش خیلی نزدیک بود، به شما نگفتم چند لحظه بعد ترسی آن ها را فرامی گیرد؟ این ترس موقعی خودش را نشان داد که آن نشانگرهای طلایی رفتند و جزیره در تاریکی فرو رفت.

قدیم ها در خانه و هنگام خواب، جزیره رویایی همیشه کمی تیره و ترسناک بنظر می رسید. موقع خواب جاهای ناشناخته ظاهر می شدند و گسترش پیدا می کردند، سایه های سیاه در اطراف آن قسمت ها حرکت می کردند، غرش حیوانات شکارچی کمی متفاوت می شد، بدتر از همه، اطمینان از این که حتما پیروز می شوند را از دست می دادند. از این که چراغ های شب خواب روشن هستند خیلی خوشحال می شدند. حتی دوست داشتند که نانا بگوید تمام این ها وسایل روی بخاری هستند و اینکه جزیره رویایی تمامش ساختگی است.

البته آن روزها جزیره رویایی ساختگی بود، اما حالا واقعی شده بود، خبری هم از چراغ خواب نبود و هر لحظه تاریک تر می شد، پس نانا کجا بود؟

تا قبل از این، آن ها جدا از هم پرواز می کردند ولی حالا پشت سر پیتر جمع شده بودند. حالت بی تفاوت پیتر دیگر از بین رفته بود و چشمانش برق می زد، و هرگاه دست شان را به او می گرفتند حالت خاصی در چشمانش دیده می شد. آن ها به بالای جزیره ترسناک رسیده بودند و بسیار پایین پرواز می کردند حتی گاهی یکی از درخت ها پای شان را می خراشید. از هوا هیچ چیز ترسناکی قابل دیدن نبود ولی پیشرفت شان خیلی آرام و سخت بود، درست مثل این که بخواهند از میان نیروهای دشمن راه شان را باز کنند. بعضی وقت ها آن قدر در هوا معطل می کردند تا این که پیتر مجبور می شد مشت هایش را تکان دهد. او توضیح می داد: «بعضی ها دلشون نمی خواد ما فرود بیایم.»

وندی لرزان نجوا کرد: «اونا کی هستن؟»

اما او نمی توانست یا نمی خواست بگوید. تینکر بل قبلا روی شانه اش خوابیده بود اما حالا پیتر بیدارش کرد تا جلوتر از آن ها پرواز کند. بعضی وقت ها پیتر بی حرکت می ایستاد و در حالی که دستانش را پشت گوشه های می گرفت، با دقت گوش می داد، بعد دوباره طوری با چشمان تیزبینش پایین را نگاه می کرد که انگار می خواهد زمین را با چشمانش بکاود. پس از انجام این کارها دوباره به راهش ادامه می داد.

شجاعتش تقریباً ترسناک بود. بدون دلیل خاصی به جان گفت: «حالا دلت می‌خواد یه ماجراجویی داشته باشی، یا دلت می‌خواد قبلش یه چایی بخوری؟»

وندی خیلی سریع گفت: «اول چایی.» و مایکل با قدرشناسی دستش را فشار داد، ولی جان شجاعانه مکثی کرد. بعد با احتیاط پرسید: «چه جور ماجراجویی؟»

پیتر به او گفت: «یه دزد دریایی درست زیرپای ما توی علفزار خوابیده، اگه دلت بخواد بریم پایین و بکشیمش.»

جان بعد از درنگی طولانی گفت: «من نمی‌بینمش.»

«من می‌بینم.»

جان کمی خشن گفت: «ممکنه بیدار بشه.»

پیتر با اوقات تلخی گفت: «تو که فکر نمی‌کنی من وقتی طرف خوابه، بکشمش! من اول بیدارش می‌کنم بعد می‌کشمش. روش من همیشه این طوره.»

«می‌گم! تو خیلیا شونو کشتی؟»

«یه عالم.»

جان گفت: «چه بزن بزنی!» در دل ترجیح می‌داد اول چایی بخورد. جان پرسید که در آن لحظه چند دزد دریایی در جزیره هستند و پیتر گفت که بیشتر از چند نفرشان را نمی‌شناسد.

«الان فرماندشون کیه؟»

پیتر جواب داد: «هوک.» صورتش با گفتن این کلمه تنفرانگیز، خیلی عبوت شد.

«جیس هوک؟»

«آره.»

مایکل تقریباً گریه اش گرفته بود و حتی جان بعد از فرو بردن آب دهانش توانست حرف بزند چون شهرت هوک به گوش شان رسیده بود.

جان با لحنی خشن گفت: «اون سرملوان کشتی فرمانده بلک برد بود. اون از همشون بدتره. تنها کسیه که باربکیو ازش می ترسه.»

پیتر گفت: «خودشه.»

«چه شکلیه؟ گندس؟»

«به گندگی سابقش نیست.»

«منظورت چیه؟»

«یه مقدار از هیکل گندش رو قطع کردم.»

«تو!»

پیتر به تندى گفت: «آره من.»

«نخواستم بی احترامی کنم.»

«باشه، اشکال نداره.»

«ولی می گم، کجاش رو قطع کردی؟»

«دست راستش.»

«پس دیگه نمی تونه بجنگه؟»

«آه، نمی تونست اگه...!»

«دست چیه؟»

«یه قلاب آهنی گذاشته جای دست راستش، باهاش چنگ می زنه.»

«چنگ می زنه!»

پیتر گفت: «می گم، جان،»

«چیه؟»

«بگو: بله، بله، قربان.»

«بله، بله، قربان.»

پیتر ادامه داد: «یه کاری هست که تمام پسرای تحت فرمان من بهم قول دادن انجامش بدن، تو هم باید قول بدی.»

جان رنگش پرید.

«این قرارمونه، هر وقت با هوک رو در رو شدی، می ذاریش برای من.»

جان وفادارانه گفت: «قول می دم.»

چند دقیقه ای احساس ترس شان کمتر شد چون تینک با آن ها پرواز می کرد و بوسیله نور او می توانستند در تاریکی یکدیگر را تشخیص بدهند. بدبختانه او نمی توانست به آرامی آن ها پرواز کند به همین خاطر دایره وار دورشان می گشت و مثل این بود که آن ها در یک حلقه نورانی حرکت کنند. وندی کاملاً این حالت را دوست داشت تا این که پیتر به موضوعی اشاره کرد.

او گفت: «تینک می گه که دزدای دریایی قبل از تاریک شدن هوا ما رو دیدن و تام درازه رو آوردن بیرون.»

«توپ جنگی بزرگ رو می گی؟»

«آره. البته اونا نور تینک رو هم دیدن، واگه حدس زده باشن که ما نزدیک اون هستیم حتما میزارن به پروازمون ادامه بدیم.»

«وندی!»

«جان!»

«مایکل!»

هر سه هم زمان فریاد زدند: «به تینک بگو زود دور بشه، پیتر.» اما پیتر قبول نکرد. او با سرسختی جواب داد: «اون فکر می کنه ممکنه ما راه رو گم کنیم و خودش هم کمی ترسیده. انتظار ندارید که وقتی اون می ترسه ولش کنم بره به راه خودش!»

چند لحظه نور دایره وارشان قطع شد و چیزی پیترا را یک بیشگون دوستانه گرفت.

وندی التماس کنان گفت: «پس بهش بگو نورش رو خاموش کنه.»

«اون نمی تونه این کارو کنه، این تقریبا یکی از اون کارایی که پریا نمیتونن انجام بدن. فقط وقتی نورش خاموش میشه که تینک بخوابه، درست مثل ستاره ها.»

جان به حالت دستوری گفت: «پس بهش بگو فوراً بخوابه.»

«تا موقعی که خوابش نیاد نمی تونه بخوابه. این یکی دیگه از کاراییه که پریا نمیتونن انجام بدن.»

جان غرغر کرد: «درست همون کارایی که الان لازممون داشتیم.» او را هم بیشگون گرفت البته نه دوستانه.

پیترا گفت: «ای کاش یکی مون جیب داشت، می تونستیم بزاریمش توش.» آن قدر زود برای رفتن آماده شده بودند که هیچ کدام از چهارنفرشان جیب نداشتند. او فکر خوبی کرد، کلاه جان!

تینک زمانی موافقت کرد درون کلاه برود که کلاه را با دست حمل کنند. جان کلاه را حمل می کرد هرچند تینک امیدوار بود پیترا خودش این کار را انجام دهد. بزودی کلاه دست وندی افتاد چون جان گفت موقع پرواز کردن به زانویش می خورد؛ البته همان طور که خواهیم دید این موضوع باعث خرابکاری شد چون تینک خیلی بدش می آمد تحت نظر وندی باشد.

نور تینک درون آن کلاه سیلندری بلند کاملا پنهان شده بود، و آن ها در سکوت به راهشان ادامه دادند. آرام ترین سکوتی بود که تا حالا دیده بودند و تنها یکبار با صدای شلپ شلویی که از دور می آمد شکسته شد. پیترا توضیح داد که صدای آب خوردن حیوانی از رودخانه است، و یک بار دیگر هم صدای سوهان کشیدن به گوششان خورد که مثل به هم خوردن شاخه های درخت بود ولی او گفت صدای چاقو تیز کردن سرخیوست هاست.

حتی این صداها هم قطع شد. این تنهایی برای مایکل وحشتناک بود. او فریاد زد: «ای کاش حداقل یه چیزی صدا می کرد.»

مثل پاسخی به این درخواست، آسمان با مهیب ترین انفجاری که تا به حال شنیده بود شکافته شد. دزدان دریایی، تام درازه را به طرف آن ها شلیک کردند. غرش آن در کوه ها پیچید و صدای برگشتش از کوه ها مثل این بود که وحشیانه بگوید: «اونا کجان، اونا کجان، اونا کجان؟»

آن سه نفر حالا درست فرق بین جزیره خیالی را با جزیره ای که واقعی شده باشد، فهمیدند. وقتی آسمان دوباره آرام شد، جان و مایکل متوجه شدند که در آن تاریکی تنها هستند. جان مثل روی زمین راه رفتن، پاهایش را تکان می داد و مایکل بدون این که روشش را بداند، شناور شده بود.

جان، آرام و با صدایی لرزان گفت: «تو زخمی شدی؟»

مایکل هم با صدایی آرام جواب داد: «هنوز نمی دونم.»

بعدا معلوم شد که کسی مجروح نشده بود. پیتر که معلوم بود از شدت امواج انفجار به طرف دریا پرت شد، وندی هم به طرف بالا پرت شد در حالی که هیچ همراهی بجز تینکر بل نداشت. برایش بهتر بود که همان لحظه کلاه را رها کند.

نمی دانم این کار همان لحظه به فکر تینک رسید یا در راه نقشه اش را کشید، به هر حال او یک دفعه از کلاه بیرون پرید و شروع کرد به فریب دادن وندی تا او را از بین ببرد.

تینک واقعا بد نبود احتمالا در آن لحظه واقعا بد شده بود، او بعضی وقت ها خیلی هم خوب می شد. پری ها در یک لحظه می توانند فقط یک احساس داشته باشند چون آن قدر کوچک هستند که در یک زمان فقط برای یک احساس جا دارند. با این حال اجازه دارند که تغییر کنند، فقط این تغییر باید خیلی اساسی باشد. در آن لحظه تینک پر از احساس حسادت نسبت به وندی بود. او با صداهای جرینگ دوست داشتنی اش که البته وندی معنی شان را متوجه نمی شد به عقب و جلو پرواز می کرد و من فکر می کنم بعضی های شان در اصل حرف های خوبی نبودند اما ظاهرا خوب به نظر می رسیدند و به طور ساده این طور می شود معنی شان کرد: «دنبالم بیا، همه چیز درست میشه.»

وندی بیچاره چه کار می توانست بکند؟ او پیتر، جان و مایکل را صدا زد ولی فقط برگشت صدای خودش را شنید. او نمی دانست که تینک از او متنفر است، مثل احساس تنفر خشم آلود هر دختر دیگری. پس گیج و سردرگم به پرواز بی هدفش ادامه داد و به دنبال تینک بسوی سرنوشت تاریکش رفت.

## فصل پنجم

### جزیره واقعی می شود

جزیره رویایی با احساس بازگشت پیتر، دوباره بیدار شد و به زندگی برگشت. پیتر خودش همیشه از این اصطلاح بیدار شدن استفاده می کرد. در غیبت او معمولاً جزیره در سکوت است. پری ها صبح ها یک ساعت بیشتر می خوابند، حیوانات به بچه هایشان می رسند، سرخ پوست ها حسابی غذا می خورند که برای شش روز و شب کافی باشد، و وقتی دزدان دریایی و پسرهای گمشده همدیگر را می بینند فقط انگشتشان را به نشانه نفرت به هم نشان می دهند. ولی با آمدن پیتر که از بی حالی بدش می آمد، دوباره همه چیز مثل سابق می شود: اگر گوشتان را روی زمین بگذارید، می شنوید که تمام جزیره از شور زندگی به خروش آمده است.

آن شب گروه های اصلی جزیره به این ترتیب بودند. پسرهای گمشده به دنبال پیتر بودند، دزدان دریایی به دنبال پسرهای گمشده، سرخ پوست ها به دنبال دزدان دریایی و حیوانات وحشی به دنبال سرخ پوست ها. آن ها دایره وار دور جزیره می گشتند اما هیچ وقت همدیگر را نمی دیدند چون همه با یک سرعت حرکت می کردند.

همه ی این افراد خواهان جنگ بودند بغیر از پسرها، هرچند پسرها هم به عنوان یک اصل، جنگ را دوست داشتند ولی آن شب می خواستند به استقبال فرمانده شان بروند. در ضمن تعداد پسرهای جزیره همیشه تغییر می کرد. حالا یا به خاطر اینکه کشته می شدند یا به دلایل دیگر، مثلاً اگر مشخص می شد که در حال بزرگ شدن هستند که بر خلاف قانون شان بود، پیتر آن ها را از گروه حذف می کرد؛ اما در زمان داستان ما با حساب این که دوقلوها دو نفر هستند، تعدادشان شش نفر بود. چطور است وانمود کنیم که داریم آن ها را از پشت نیزارها می بینیم در حالی که خیلی بااحتیاط و پنهانی در یک صف راه می روند، و هرکدام دست شان را آماده روی خنجر گذاشته اند.

آن ها حق نداشتند به هیچ وجه شبیه پیتر باشند چون او ممنوع کرده بود، پس پوست خرس هایی را می پوشیدند که خودشان شکار کرده بودند، برای همین هیکل شان مویی و گرد و قلمبه شده بود و وقتی می افتادند قل می خوردند. به همین خاطر باید خیلی سفت و محکم قدم برمی داشتند.

اولین کسی که رد می شود توتلز است، او به اندازه ی بقیه شجاع است ولی بدشانس ترین فرد این گروه دلیر است. او کمتر از بقیه در ماجراجویی ها شرکت دارد چون اتفاقات مهم درست هنگامی که او در صحنه حضور ندارد رخ می دهند؛ مثلا وقتی خبری نیست و همه جا آرام و بی صداست، او فرصت را مناسب می بیند که برود کمی چوب برای آتش جمع کند. بعد که برمی گردد می بیند بقیه مشغول پاک کردن خون از سر و صورت شان هستند. این بدشانسی ها به او چهره ای غمگین و آرام داده است و بجای این که اخلاق او را تند و تلخ کند او را تبدیل به فرد شیرینی کرده که خیلی هم متواضع است. توتلز مهربان بیچاره! خطر در هوا در کمین توست. مراقب باش! شاید یک ماجراجویی همین حالا به سراغت بیاید که اگر آن را بپذیری تو را در اندوه عمیقی فرو می برد. توتلز! تینک که دارد سعی می کند امشب شیطنت کند به دنبال وسیله ای برای این کار است، و فکر می کند تو را راحت تر از بقیه پسر ها می تواند فریب بدهد: مراقب تینکر بل باش!

ای کاش صدایمان را می شنید ولی ما که واقعا در جزیره نیستیم، پس او که مشغول گاز گرفتن بندانگشتش است، از جلوی ما رد می شود.

بعد از او، نییز سرخوش و خوش اخلاق می آید و به دنبالش اسلایتلی که از درخت ها سوت درست می کند و با وجد و سرور با آهنگ های خودش می رقصد. اسلایتلی از همه ی پسر ها مغرور تر است. او خیال می کند روزهای قبل از گمشدنش را با همه ی رسم و رسوم بیاد می آورد و این موضوع به بینی اش حالت یک وری آزاردهنده ای می داد. کرلی چهارم است؛ او همیشه در دسر درست می کند و هر وقت پیتر با عصبانیت می گوید: «هر کی این کار رو کرده بیاد جلو.» او خودش را فوراً نشان می دهد و با شنیدن این دستور جلو می رود، حالا فرقی نمی کند که کاری کرده باشد یا نه. آخر از همه دوقلوها می آیند که نمی توانیم دقیقا توصیف شان کنیم چون ممکن است هر کدام را جای دیگری توصیف کرده باشیم. پیتر هیچ وقت آن دو را درست نشناخت و به گروهش هم اجازه نمی داد چیزی را که او نمی داند، بدانند، بنابراین این دو همیشه شخصیت مبهمی داشتند و با حالتی عذرخواهانه به هم می چسبیدند تا راضی شده باشند.

پسر ها در تاریکی ناپدید می شوند و بعد از مدتی -البته نه مدتی طولانی چون همه چیز به تندی در جزیره در جریان است- دزدان دریایی در تعقیب شان می آیند. ما قبل از این که ببینیم شان، صدای شان را می شنویم که همیشه یک ترانه وحشتناک است:



«ایست قایم شو، آهای تو، بیر کنار تو راحت، داریم می ریم به غارت، اگه با یک گلوله، شدیم ما از هم جدا، همدیگه رو می بینیم، بازم تو اون دوردورا!»

حتی در یک میدان اعدام هم عده ای به این ترسناکی را نمی توانستی یکجا ببینی که برای اعدام می آورند. این جا کمی جلوتر از بقیه، کسی که همیشه سرش نزدیک زمین برای گوش دادن است، بازوهای بزرگش عریان است و هشت تکه گوشواره به گوش دارد چکوی ایتالیایی خوش قیافه است، کسی که نامش را با حرفی از خون پشت رئیس زندان گائو حک کرد. غول سیاه پشت سر چکو اسمهای زیادی داشت تا اینکه یکی را انتخاب کرد که هنوز در سواحل گوادجومو مادران سیاه پوست با نامش بچه های شان را می ترسانند. او هم بیل جاکس است که سانت به سانت بدنش را خالکوبی کرده، همان بیل جاکسی که بدون افتادن کیسه طلاهای پرتقالی از دستش توانست شش جین از افراد فلینت را در والروس بکشد. و کوکسون که می گفتند برادر بلک مورفی است (هرچند ثابت نشد)، و جناب آقای استارکی که موقعی دربان یک مدرسه دولتی بود و هنوز هنگام کشتن، خیلی با ظرافت عمل می کند؛ بعد اسکای لایتز (مورگان اسکای لایتز)؛ و سپس اسمی، افسر ایرلندی، مرد عجیب خوش مشربی که گفته می شد بدون خطا خنجر می زد و زیاد با بقیه افراد هوک نمی جوشید؛ سپس نودلر که کف دستانش برعکس جوش خورده بود. و بعد روبت مولینز و آلف میسون و خیلی های دیگر که همگی آدم های وحشی و خشنی بودند که بین دریانوردان اسپانیایی همه می شناختن شان و از آن ها می ترسیدند.

در میان آن هیکل ها، سیاه ترین و بزرگترین سایه در تاریکی شب، جمیز هوک یا آن طور که خودش می نوشت، جیس. هوک در یک ارابه تکیه داده بود. می گفتند تنها کسی است که آشپز کشتی از او می ترسد. او به راحتی در یک ارابه کج و موج تکیه داده بود و افرادش آن را می کشیدند و حرکت می دادند. او به جای دست راستش یک قلاب آهنی وصل کرده بود و با آن مرتب افرادش را مجبور می کرد که سرعت قدم های شان را بیشتر کنند. این مرد وحشتناک مثل سگ با افرادش رفتار می کرد یا صدای شان می زد و آن ها هم مثل سگ از او اطاعت می کردند. از ظاهرش می شود گفت رنگش مثل مرده ها پریده بود، چهره ی تیره ای داشت و موهایش را با فرهای بلندی پوشانده بود که با کمی فاصله مثل شمع های سیاه دیده می شد و در قیافه ی خوش تیپش حالت ترسناک غریبی ایجاد می کرد. چشمانش به رنگ آبی ای بود که کسی نمی توانست فراموششان کند و غمی عمیق داشتند، بجز موقعی که قلابش را در تتان فرو می کرد و دو نقطه قرمز رنگ در آن ها ظاهر می شد و چشمانش را بطور هولناکی روشن می کرد. در رفتارش هنوز می شد وقار یک اشراف زاده را پیدا کرد و حتی هنگام کشتن و

دریدن هم همین حالتش را حفظ می کرد. وقتی خیلی مودب بود باز هم حالت شیطانی داشت که احتمالا بهترین محک برای نوع تربیت او بود؛ ظرافتش در انتخاب کلمات حتی وقتی ناسزا می گفت - که کمتر از طرز رفتارش متفاوت نبود- نشان می داد که جوهره وجود او با زیردستانش متفاوت است. مردی با شجاعتی سرکش، می گفتند تنها چیزی که با دیدنش وحشت می کرد خون خودش بود چون بسیار غلیظ بود و رنگی غیرعادی داشت. در مورد لباس پوشیدن تا حدودی مدلی را تقلید می کرد که یادآور نام چارلز دوم بود چون در اوایل شروع کارش شنیده بود او شباهت عجیبی به خانواده سلطنتی و بدشانس استوارت دارد؛ در دهانش چوب سیگاری داشت که اختراع خودش بود و به او اجازه میداد هم زمان دو سیگار را با هم دود کند. ولی بدون شک، شوم ترین مشخصه او همان قلاب آهنینش بود.

حالا بیایید برای این که سبک هوک را بهتر بشناسیم یکی از دزدان دریایی را بکشیم. اسکای لایت برای این کار مناسب است. او با شلختگی جلوی او تلو تلو می خورد و بند یقه اش را کج می کند؛ هوک به سوی او شلیک می کند، صدای دریدن و بعد یک فریاد به گوش می رسد، سپس جسد با لگد به کناری پرت می شود و دزدان دریایی عبور می کنند. هوک حتی سیگارش را از دهان بر نمی دارد. او یک چنین مرد وحشتناکی بود که در برابر او باید دلمان به حال پیتز پن بسوزد. شانسی برای پیروزی دارد؟

در تعقیب دزدان دریایی، با قدم هایی بی صدا در امتداد مسیر جنگ، در حالی که دیدن شان برای چشمان غیرحرفه ای ممکن نیست، سرخ پوست ها می آیند که هر کدام از آن ها با چشمان شان جاده را می کاوند. آن ها تبرزین و چاقو با خود دارند و بدن لخت شان با رنگ و روغن برق می زند. آن ها پوست کله هایی که یا مال پسرها بودند و یا مال دزدان دریایی به نخ کرده و به دور خود بسته اند، چون این افراد از قبیله پیکانینی اند و نباید آن ها را با قبیله های مهربان و خوش قلبی مثل دلاوار یا هورون اشتباه گرفت. پیشاپیش همه ی آن ها، لیتل پنتر بزرگ و باشکوه حرکت می کند که از همه شان، تعداد بیشتری پوست کله به خودش آویزان کرده است و تا حدودی جلوی پیشروی اش را می گیرد. بعد تایگر لیلی که پشت سر همه می آید و از همه خطرناک تر به نظر می رسد، با غرور و سرفراز مثل یک شاهزاده واقعی. او زیباتر از خدایان جنگل است و دختر زیبا و عشوه گر قبیله ی پیکانینی است، دوست داشتنی است و در عین حال سرد و هیچ کس جرات سرپیچی از فرمانش را ندارد چون در این صورت با تبر سرش را قطع می کند.

ببینید چطور بدون ایجاد کوچک ترین صدایی از روی شاخه های افتاده عبور می کنند. تنها صدایی که از آن ها می توان شنید صدای نفس کشیدن سنگین شان است. در واقع در آن لحظه همه شان بخاطر

پرخوری مقداری چاق شده اند. هرچند به موقع این وزن اضافه را کم می کنند، ولی این موضوع در آن موقعیت به هر حال باعث خطر بزرگی برای آن هاست.

سرخ پوست ها همان طور که آمدند مثل سایه ناپدید می شوند و خیلی زود جانورها جای آن ها را می گیرند، یک گروه بزرگ و از همه رنگ: شیرها، ببرها، خرس ها، و تعداد بیشماری از حیوانات وحشی کوچک تر که از آن ها فرار می کنند، همه نوع جانور بخصوص بیشتر از نوع آدم خوار در کنار یکدیگر در این جزیره ی دوست داشتنی زندگی می کنند. زبان های شان آویزان است چون امشب گرسنه هستند.

وقتی آن ها هم می گذرند، آخر از همه یک کروکودیل عظیم الجثه می آید. خیلی زود می فهمیم که او در حال حاضر به دنبال چه کسی است.

کروکودیل هم رد می شود ولی پسر ها دوباره ظاهر می شوند چون این حرکت دست جمعی باید تا مدت ها ادامه پیدا کند، مگر این که یکی از این گروه ها متوقف شود یا سرعتش را تغییر دهد. این طوری خیلی زود بالای سر هم می رسند. همه شان با دقت به جلوشان چشم دوخته اند بدون این که حتی شک کنند خطر دارد از پشت سرشان می خزد و جلو می آید. این نشان می دهد که جزیره چقدر واقعی است.

اولین کسانی که از این دایره بیرون می روند پسرها هستند. آن ها به سوی چمنزاری می پرند که نزدیک خانه ی زیرزمینی شان است. هرچند پسرها از نظر قد و پهنا از فرمانده شان بزرگ تر هستند ولی همه شان با اضطراب می گویند: «ای کاش پیتر برگرده.»

اسلایتلی با لحنی که مانع محبوب شدنش در گروه بود، گفت: «من تنها کسی هستم که از دزدای دریایی نمی ترسم.» اما احتمالاً صدایی از دور به گوشش رسید چون بلافاصله اضافه کرد: «اما ای کاش برگرده و بهمون بگه ادامه داستان سیندرلا چی می شه.»

پسرها در مورد سیندرلا صحبت کردند و توتلز مطمئن بود که مادرش باید خیلی شبیه او باشد. آن ها فقط در غیبت پیتر در مورد مادرشان صحبت می کردند، پیتر این موضوع احمقانه را ممنوع کرده بود.

نیبیز به بقیه گفت: «تمام چیزی که از مادرم یادم میاد اینه که اغلب به پدرم می گفت: اوه، چقدر دلم می خواست خودم یه دسته چک داشتم! - من که نمی دونم دسته چک چیه ولی خیلی دلم می خواست یکیش رو به مادرم می دادم.»

در همین حال که با هم صحبت می کردند صدایی را از دور شنیدند. من و شما که در جنگل و دنیای وحش زندگی نکرده ایم، ممکن بود چیزی نشنویم، ولی آن ها صدا را شنیدند، صدا همان ترانه ترسناک بود:

«یوهو یوهو، زندگی دزد دریایی، پرچم جمجمه و دو استخوان، یه ساعت شاد و یه طناب کنفی، و سلام به دیوی جونز.»

یکدفعه پسرهای گمشده ... پس کجا رفتند؟ دیگر این جا نیستند. خرگوش ها هم نمی توانند به این سرعت پنهان شوند. به شما می گویم آن ها کجا رفتند. بجز نیب که رفت نگاهی به اطراف بیندازد، آن ها هم اکنون در خانه شان در زیر زمین هستند، یک پناهگاه دلپذیر و همان طور که می بینیم بسیار به درد بخور. اما چگونه این جا را پیدا کردند؟ چون هیچ ورودی قابل دیدنی ندارد، بجز یک سنگ بزرگ که اگر آن را کنار بزنید دهانه یک غار را کشف می کنید. حالا اگر از نزدیک تر نگاه کنید متوجه وجود هفت درخت بزرگ می شوید که هر کدام حفره ای در تنه ی خود دارند به بزرگی هیکل یک پسر بچه. این ها هفت ورودی هستند و به طرف خانه ی زیرزمینی می روند که هوک ماه هاست بیهوده به دنبالش می گردد. آیا امشب آن جا را پیدا می کند؟

همان طور که دزدان دریایی جلو می آمدند، چشمان تیزبین استارکی پنهان شدن نیب را در میان جنگل دید و بالا فاصله تپانچه اش را بیرون کشید ولی یک پنجه آهنی شانه اش را چنگ زد. او پیچ و تاب خورد و فریاد زد «کاپتان، دردم گرفت!»

حالا برای اولین بار صدای هوک را می شنویم. صدای تهدید آمیز و شومی است: «لول اون تپانچه رو بزار کنار.»

«یکی از همون پسرای بود که ازشون متنفری. می تونسم بکشمش.»

«آره، و بعد صدای شلیکش، تایگر لیلی سرخ پوست رو می آورد درست بالای سرمون. دلت می خواد پوست کلتو بکنه؟»

اسمی رقت انگیز پرسید: «من برم دنبالش، کاپتان؟ می تونم با جانی بطری بازکن قلقلکش بدم.» اسمی برای هر چیزی اسم جالبی می گذاشت و نام قمه اش را گذاشته بود جانی بطری بازکن، چون آن را در زخم

قربانی اش می چرخاند. اسمی کارهای جالب و دوست داشتنی دیگری هم می کرد. مثلاً بعد از کشتن بجای اینکه اسلحه اش را تمیز کند، عینکش را تمیز می کرد.

او به هوک یادآوری کرد: «جانی دوست ساکت و بی سرصداییه.»

هوک با صدای وهمناکش گفت: «الان نه، اسمی. اون فقط یکی از اوناست، من می خوام همه ی هفتاشون رو تو چنگم بگیرم. پخش بشید و دنبالشون بگردید.»

دزدان دریایی در میان درختان ناپدید شدند و بعد از لحظه ای کاپیتان و اسمی تنها شدند. هوک آه بلندی کشید که دلیلش را نمی داند، شاید به خاطر آن شب زیبا و دلپذیر بود ولی از آن جایی که شنیده ام او داستان سرای قهاری بود، در آن موقع هوس کرده بود داستان زندگی اش را برای افسرکشتی وفادارش تعریف کند. او مدتی طولانی و باشوق و ذوق حرف می زد ولی اسمی که تاحدودی احمق بود اصلاً چیزی نفهمید.

بعد به کلمه پیتر رسید. هوک داشت با شور و حرارت می گفت: «بیشتر از همه، فرمانده شون رو می خوام: پیترین. اون دستم رو قطع کرد.» هوک بطور تهدیدآمیزی قلابش را تکان داد، «خیلی وقته منتظرم با این باهاش دست بدم. آخ که تیکه تیکش می کنم!»

اسمی گفت: «ولی من خیلی شنیدم که می گفتی اون قلاب خیلی بهتر از دسته، برا شونه کردن موها و کارای شخصی دیگه.»

کاپیتان جواب داد: «آره، اگه مادر بودم دعا می کردم بچه هام با یکی از اینا به دنیا بیان بجای این یکی.» او با غرور به دست آهنی اش نگاهی کرد و نگاهی هم از روی تحقیر به دست دیگرش انداخت. بعد دوباره اخم کرد.

هوک از درد لرزید و گفت: «پیتر دستم رو انداخت برای یه کروکودیل که اتفاقی از اونجا رد می شد.»

اسمی گفت: «متوجه شدم که خیلی وقتاً ترس عجیبی از کروکودیل داری.»

هوک حرفش را اصلاح کرد و گفت: «نه از همه کروکودیل، از اون یکی کروکودیل،» بعد صدایش را پایین آورد: «اون خیلی از مزه ی دست من خوشش اومد، اسمی! از اون موقع داره منو دنبال می کنه، دریا به دریا، کشور به کشور، لباسو لیس می زنه برای بقیش.»

اسمی گفت: «یه جورایی داره تحسینت می کنه.»

هوک به تندی غرید: «من به همچین تحسینی نیاز ندارم. من پیتر پن رو می خوام که اولین بار مزه دستم رو به او جونور چشوند.» او روی یک قارچ بزرگ نشست و در حالی که لرزشی در صدایش بود با خشونت گفت: «اسمی، اون کروکودیل می تونس تا الان منو خورده باشه ولی از خوش شانسی یه ساعت قورت داده که از توی شکمش صدای تیک تیک میاد، برای همین قبل از اینکه دسش به من برسه من صدای تیک رو می شنوم و فرار می کنم.» بعد خندید. البته صدای خنده اش حالتی تهی و فریبنده داشت.

اسمی گفت: «بالاخره یه روز ساعت می ره پایین تر و اون می تونه بگیرد.»

هوک لب های خشکش را مرطوب کرد و گفت: «آره، این همون چیزیه که ازش می ترسم.» از زمانی که نشسته بود احساس گرمای عجیبی می کرد. او گفت: «اسمی! این جا داغه.» او بالا پرید. «به حق چیزای ندیده، من دارم می سوزم.»

آن دو با دقت قارچ را نگاه کردند چون اندازه و سفتی اش در آن جزیره نا آشنا بود؛ سعی کردند آن را از زمین دریاورند و خیلی سریع هم در دستان شان قرار گرفت چون اصلا ریشه نداشت. عجیب تر این که یک دفعه دودی شروع به بیرون آمدن کرد. دو دزد دریایی به هم نگاه کردند و هر دو یک صدا گفتند: «یه دودکش!»

آن ها در اصل دودکش خانه زیرزمینی را پیدا کرده بودند. پسرها معمولاً آن را با قارچی می پوشاندند چون دشمنان شان خیلی به آن ها نزدیک بودند. البته فقط دود نبود که بیرون آمد بلکه صدای بچه ها هم بود، چون در محل پنهانی شان خیلی احساس امنیت می کردند و با نشاط حرف می زدند. دو دزد دریایی عبوسانه گوش می دادند، و بعد دوباره قارچ را سر جای خود گذاشتند. آن دو به اطراف شان نگاه کردند و متوجه سوراخ های هفت درخت شدند. اسمی که با جانی بطری بازکن در دستش، احساس بی قراری داشت زمزمه کرد: «شنیدی گفتن پیتر پن؟»

هوک سر تکان داد. او مدتی طولانی ایستاد و در فکر فرو رفت و بعد بالاخره لبخندی سرد چهره ی تیره اش را روشن کرد. اسمی که منتظر این لحظه بود با اشتیاق فریاد زد: «نقشتو رو کن، کاپتان.»

هوک آهسته از میان دندان هایش جواب داد: «برمی گردیم به کشتی و یه کیک پر چرب بزرگ می پزیم با یه لایه ژله کلفت درست شده از شکر سبز برای روش. این زیر باید فقط یه اتاق باشه چون فقط یه

دودکش داره. اون موشای کور احمق اصلا نمی فهمن لازم نیست چند تا در جدا درست کنن. این نشون می ده اون مادر ندارن. کیک رو می ذاریم نزدیک ساحل برکه ی پری های دریایی. اون پسرا همیشه اون جاها شنا می کنن و با پری دریایی ها بازی می کنن. اون کیک رو پیدا می کنن و تندى قورتش می دن و چون مادر ندارن نمی دونن کیک چربی که نم کشیده چقدر خطرناکه.» او از خنده منفجر شد، نه خنده ای ظاهری بلکه از ته دل، «آها، و اون می میرن.»

اسمی که لحظه به لحظه تحسینش بیشتر می شد، فریاد زد: «این شرورانه ترین و بهترین نقشه ایه که تا حالا شنیدم!» و هر دو از وجد و شادی رقصیدند و خواندند: «ایست، تکون نخور، من اومدم، داری از ترس می لرزی؛ تا استخوانات می ترسی، وقتی با هوک دست میدی.»

آن ها دوباره شعرشان را شروع کردند ولی نتوانستند تمامش کنند چون صدای دیگری مزاحمشان شد و متوقف شان کرد. در ابتدا مانند صدای زیری بود که با صدای افتادن برگی خاموش می شد، ولی هرچه نزدیک تر آمد، واضح تر شد.

تیک تیک تیک تیک!

هوک یک پا در هوا ایستاد و شروع به لرزیدن کرد.

«کروکودیل!» هوک که به نفس زدن افتاده بود همراه با معاونش جستی زد و از آن جا دور شد.

در واقع کروکودیل بود که از سرخپوست ها گذشته بود و سرخپوست ها هم اکنون به دنبال باقی دزدان دریایی بودند. کروکودیل به آهستگی به دنبال هوک می گشت.

یکبار دیگر پسرها بیرون آمدند ولی خطرات آن شب هنوز تمام نشده بود، چون نیز نفس نفس زنان در حالی که یک گله گرگ دنبالش می کرد به میان شان دوید. زبان گرگ ها آویزان شده بود؛ زوزه های شان وحشتناک بود.

نیز که به زمین افتاده بود فریاد زد: «نجاتم بدید، نجاتم بدید.»

«آخه باید چه کار کنیم، چه کار کنیم؟»

پیتر باید خیلی به خودش افتخار کند که در آن لحظات وحشت آفرین، همه پسرها به یاد او افتادند. با هم فریاد زدند: «اگه پیتر بود چه کار می کرد؟» و تقریباً بلافاصله فریاد زدند: «پیتر از لای پاهاش بهشون نگاه می کرد.» و بعد گفتند: «بیاید همون کار پیتر رو بکنیم.»

این روش کاملاً موفقیت آمیزی برای به مبارزه طلبیدن گرگ ها بود. آن ها همگی مثل اینکه یک نفر باشند خم شدند و از میان پاهای شان نگاه کردند. چند دقیقه ای که گذشت بسیار طولانی بود ولی پیروزی زود بدست آمد چون با این روش وحشتناکی که برای غلبه بر گرگ ها به کار بردند باعث شدند دشمنان را روی کول شان بگذارند و فرار کنند.

بعد از این کار نیبیز بلند شد و بقیه فکر کردند هنوز دارد خیره به گرگ ها نگاه می کند ولی این چیزی نبود که او می دید. پسرها با اشتیاق دور نیبیز جمع شدند و او فریاد زد: «یه چیز باحال دیدم، یه پرنده بزرگ سفید. از این طرف پرواز می کرد.»

«فکر می کنی چه جور پرنده ای بود؟»

نیبیز وحشت زده گفت: «من نمی دونم، ولی خیلی عجیب بود، همون طور که داشت پرواز می کرد ناله می کرد: وندی بیچاره،»

«وندی بیچاره؟»

اسلایتلی فوراً گفت: «یادم اومد، یه پرنده هایی هستن که بهشون می گن وندی ها.»

کرلی در حالی که به وندی در آسمان اشاره می کرد فریاد زد: «ببینید، داره میاد!» وندی حالا تقریباً بالای سرشان بود و آن ها می توانستند ناله ی سوزناکش را بشنوند. اما خیلی واضح تر از آن صدای زیر تینکر بل بود. پری حسود حالا دیگر چهره دروغین دوستانه اش را کنار گذاشته بود و از هر جهت به طرف قربانی اش حمله می کرد و هر بار که دستش به او می رسید بیرحمانه پیشگوش می گرفت.

پسرهای متعجب فریاد زدند: «هی، تینک،»

تینک با صدای زنگ گونه اش جواب داد: «پیتر می خواست شما این وندی رو بزنید.» بچه ها عادت نداشتند روی دستور پیتر حرفی بزنند. آن پسرهای ساده فریاد زدند: «بیاید هر کار پیتر می خواد انجام بدیم! سریع، تیر و کمون!»



همه بجز توتلز به درون سوراخ درخت هایشان رفتند. توتلز یک تیر و کمان همراهش داشت و تینک متوجه این موضوع شد و دست های کوچکش را به هم مالید.

او جیغ زد: «زود باش، توتلز، زودباش. پیتر خیلی خوشحال می شه.»

توتلز با هیجان تیر را درون کمانش قرار داد. با صدای بلندی گفت: «از سر راه برو کنار، تینک،» بعد تیر را رها کرد و وندی با تیری در سینه اش به طرف زمین سقوط کرد.

## فصل ششم

### خانه ی کوچک

وقتی بقیه پسرها از درون درخت های شان اسلحه به دست بیرون پریدند، توتلز بی عقل مثل یک فاتح بالای سر وندی ایستاده بود. او با غرور فریاد زد: «شما خیلی دیر اومدید، من وندی رو زدم. پیتر خیلی ازم ممنون میشه.» تیکر بل از بالای سرشان داد زد: «الاغ احمق!» و به سرعت پنهان شد. بقیه صدایش را نشنیدند. آن ها دور وندی جمع شده بودند و همان طور که نگاه می کردند، سکوت وحشتناکی جنگل را فراگرفته بود. اگر قلب وندی می زد پسرها حتما صدایش را می شنیدند.

اسلایلتی اولین کسی بود که حرف زد، او با صدای لرزانی گفت: «این پرنده نیست، فکر کنم یه خانم باشه.»

توتلز گفت: «یه خانم؟» و بدنش به لرزه افتاد.

نیبز با صدای گرفته ای گفت: «و ما کشتیمش.»

آن ها همگی کلاه هایشان را برداشتند. کرلی گفت: «الان متوجه شدم که پیتر می خواسته اون رو برای ما بیاره.» او خودش را از شدت ناراحتی روی زمین انداخت.

یکی از دوقلوها گفت: «یه خانم که بالاخره ازمون مراقبت کنه، و تو کشتیش!»

پسرها برای توتلز احساس تاسف می کردند ولی بیشتر برای خودشان متاسف بودند و وقتی توتلز به طرفشان رفت ، آن ها رویشان را برگرداندند. رنگ صورت توتلز خیلی سفید شده بود اما حالت احترام انگیزی داشت که قبلا دیده نمی شد. او متفکرانه گفت: «من این کار رو کردم، وقتی یه خانمی توی خوابم می دیدم می گفتم: مامان خوشگلم، مامان خوشگلم. اما حالا که بالاخره اون واقعا اومد من بطرفش تیر انداختم.»

او به آرامی دور شد. بچه ها با دلسوزی صدایش کردند: «نرو.»

او با ترس جواب داد: «باید برم، من خیلی از عکس العمل پیتر می ترسم.»

در این لحظات غم انگیز، آن ها صدایی شنیدند که باعث شد قلب هر کدام به دهانش برسد ، صدای قوقولی قوقوی پیتر را شنیدند و فریاد زدند: «پیتر!» چون او همیشه با سر و صدا کردن بازگشتش را نشان می داد.

بچه ها در گوش هم گفتند: «قایمش کنیم.» و با عجله دور وندی جمع شدند. اما توتلز کناری ایستاد. دوباره صدای های و هوی بلند شد و پیتر جلوی پای شان فرود آمد و فریاد زد: «سلام ، پسر.» و بچه ها از روی عادت سلام کردند و دوباره ساکت شدند.

پیتر اخم کرد، بعد به گرمی گفت: «من برگشتم، چرا هورا نمی کشید؟»

پسرها دهان شان را باز کردند ولی صدای هورایی بیرون نیامد. پیتر چون خیلی عجله داشت خبرهای فوق العاده را بگوید، این کارشان را فراموش کرد و فریاد زد: «خبرای بزرگ، پسر.» بالاخره برای همتون یه مادر آوردم.»

بازهم صدایی بلند نشد بجز یک صدای خفه ی کوچک از توتلز که داشت با زانو روی زمین می افتاد. پیتر که گیج شده بود پرسید: «اون رو ندیدید؟ داشت از این طرف پرواز می کرد.»

صدایی گفت: «ای وای من!»، و صدای دیگری گفت: «وای باید عزا بگیریم.»

توتلز بلند شد. او با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «پیتر، من اونو بهت نشون می دم.» و در حالی که بقیه هنوز او را پنهان کرده بودند توتلز گفت: «عقب دوقولوها، بزارید پیتر ببینه.»

با این حرف همه شان عقب رفتند و اجازه دادند پیتر ببیند، او بعد از انداختن نگاهی کوتاه، دیگر نمی دانست چه کار کند. با ناراحتی گفت: «اون مرده، احتمالاً موقع مردن ترسیده.»

پیتر تا موقعی که او را درست ندیده بود بطرز مضحکی فکر می کرد که دیگر امیدی نیست و نمی خواست هرگز نزدیک آن برود که اگر این طور می شد همه ی خوشحال شده و به دنبال او از آن جا دور می شدند. اما تیر قضایا را تغییر داد و پیتر آن را از قلب وندی بیرون کشید و به افرادش نگاه کرد. با خشم پرسید: «این تیر کیه؟»

توتلز نشست روی زانوهایش گفت: «مال منه، پیتر.»

پیتر گفت: «آه، ای نامرد» و تیر را بالا برد تا مثل خنجر از آن استفاده کند. توتلز خودش را کنار نکشید در عوض سینه اش را باز کرد و محکم گفت: «بزن، پیتر. صاف بزن اینجا.»

پیتر دوبار تیر را بلند کرد و هر دوبار دستش افتاد. با وحشت گفت: «نمی تونم بزنم. یه چیزی جلومو می گیره.» همه با تعجب به او نگاه می کردند، بجز نیبز که خوشبختانه به وندی چشم دوخته بود. او فریاد زد: «بخاطر اون دخترست. خانم وندی، ببین، دستش!»

با کمال تعجب وندی دستش را بلند کرده بود. نیبز مودبانه روی او خم شد و گوش داد. بعد زمزمه کرد: «فکر کنم میگه توتلز بیچاره.»

پیتر به تندگی گفت: «اون زندست.» اسلایتلی فوراً داد زد: «خانم وندی زندست.» پیتر نزدیک وندی زانو زد و ته میوه بلوطی را که خودش هدیه داده بود پیدا کرد. یادتان هست که وندی آن را زنجیر کرده و دور گردنش انداخته بود. او گفت: «ببینین، تیر خورده به این. این همون بوسه ایه که من بهش دادم. این جونش رو نجات داد.»

اسلایتلی سریع میان حرفش پرید: «من بوسه ها رو یادمه. بزار ببینمش. آخ آره این یه بوسه.» پیتر به او گوش نمی داد. او داشت به وندی التماس می کرد تا زودتر خوب شود تا او بتواند پری دریایی ها را نشانش دهد. البته وندی هنوز نمی توانست جواب بدهد و در بیهوشی ناشی از ترس بود؛ اما از بالای سر صدای ناله ای می آمد.

کرلی گفت: «بینین تینک چی می گه، داره بخاطر زنده موندن وندی گریه می کنه.» بعد آن ها مجبور شدند در مورد بدجنسی تینک به پیتر توضیح بدهند و تقریباً هیچ وقت او را تا این حد خشمگین ندیده بودند. پیتر داد زد: «گوش کن تینکر بل، من دیگه دوستت نیستم. برای همیشه از من دور شو.»

تینک روی شانه پیتر نشست و التماس کرد ولی پیتر او را از روی شانه اش دور کرد. البته تا وقتی که وندی دوباره دستش را بلند کرد و او دلش بالاخره به رحم آمد و گفت: «باشه نه برای همیشه، اما برای یک هفته تموم.»

آیا فکر می کنید تینکر بل ممنون وندی بود که دستش را بالا آورد؟ نه عزیزانم نه، حتی خیلی هم دلش می خواست او را بیشگون بگیرد. در واقع پری ها خیلی عجیب هستند و پیتر هم که بهتر می شناخت شان اغلب آن ها را می زد. اما باید با این وضعیت بسیار وخیم سلامتی وندی چه می کردند؟ کرلی پیشنهاد کرد: «بیاید ببریمش تو خونه.»

اسلایتلی گفت: «بله، برای خانم ها باید همین کار رو کرد.»

پیتر گفت: «نه نه، نباید بهش دست بزیند. این کار خیلی محترمانه نیست.»

اسلایتلی گفت: «همینه، منم همین طور فکر می کردم.»

توتلز گفت: «ولی اگه این جا بمونه ممکنه بمیره.»

اسلایتلی تصدیق کرد: «آخ آره، ولی دیگه چاره ای نیست.»

پیتر فریاد زد: «چرا هست. بیاید دورش یه خونه کوچیک بسازیم.»

همه خوشحال شدند. پیتر به آن ها دستور داد: «سریع، هرکدوم بهترین چیزایی رو که داریم برام بیارین. خونه رو زیر و رو کنید. عقلتون رو بکار بندازین.» چند دقیقه بعد پسرها مثل خیاط ها در شب قبل از عروسی، سرشان شلوغ بود. با دستپاچگی از این طرف به آن طرف می رفتند، پایین برای لوازم خواب، بالا برای چوب و همین طور مشغول بودند و در این مدت انتظار آمدن هرکسی بود غیر از جان یا مایکل. دو برادر همان طور که خود را روی زمین می کشیدند، ایستاده خوابشان می برد، متوقف می شدند، بیدار می شدند، یک قدم دیگه برمی داشتند و دوباره می خوابیدند. مایکل داد می زد: «جان، جان. بیدار شو! نانا کجاست جان، مامان کو؟»

و جان چشمش را می مالید و من من می کرد: «درسته، ما پرواز کردیم.»

باید مطمئن باشید که وقتی پیتر را پیدا کردند خیال شان راحت شد. هردو گفتند: «سلام پیتر.»

پیتر دوستانه جواب داد: «سلام.» هرچند کاملاً آن ها را فراموش کرده بود. او در آن لحظه خیلی سرش گرم اندازه گیری وندی با پاهای خود بود تا ببیند خانه ی مورد نیازش باید چه اندازه ای باشد. البته حواسش بود که جا برای میز و صندلی هم بگذارد. جان و مایکل تماشایش می کردند. آن ها پرسیدند: «وندی خوابیده؟»

«بله.»

مایکل پیشنهاد کرد: «جان، بیا بیدارش کنیم و بگیم برامون شام درست کنه.» اما به محض این که این را گفت چند نفر از پسرها در حالی که شاخه هایی را برای ساختن خانه حمل می کردند، با سرعت رد شدند و او داد زد: «اونا رو ببین.»

پیتر با یکی از آن طرز حرف زدن های آمرانه اش گفت: «کرلی، حواست باشه این پسرا به ساختن خونه کمک کنن.»

«بله، بله، قربان.»

جان با تعجب فریاد زد: «ساختن خونه؟»

کرلی گفت: «برای وندی.»

جان با بهت گفت: «برای وندی؟ چرا، اون فقط یه دختره!»

کرلی توضیح داد: «برای همینه دیگه که ما خدمتکاراش هستیم.»

«شما؟ خدمتکارای وندی!»

پیتر گفت: «بله. شما هم مثل بقیه.»

برادرهای گیج و حیرت زده مجبور شدند بیل بزنند و چوب ببرند و بار حمل کنند. پیتر دستور داد: «اول صندلی ها و شومینه. بعد باید خونه رو دور اون ها بسازیم.»

اسلایتلی گفت: «آره، خونه رو این طوری می سازن. الان یادم افتاد.»

پیتر فکر همه جا را می کرد. فریاد زد: «اسلایتلی، برو یه دکتر بیار.»

اسلایتلی فوراً گفت: «بله، بله قربان» و در حالی که سرش را می خاراند دور شد. اما چون می دانست که باید حرف پیتر را اطاعت کند، چند دقیقه بعد کلاه جان را به سر گذاشته و خیلی موقر و رسمی برگشت. پیتر به طرفش رفت و گفت: «می بخشید آقا، شما دکتر هستید؟»

فرق پیتر با بقیه پسرها این بود که پسرها می دانستند این فقط یک بازی است ولی برای پیتر بازی و واقعیت کاملاً یکی بود. این موضوع گاهی باعث دردسر آن ها می شد مثلاً وقتی که مجبور می شدند ادای شام خوردن در بیاورند. اگر این ادا در آوردن درست انجام نمی شد پیتر با درستی و عصبانیت با آن ها حرف می زد.

اسلایتلی که مزه این عصبانیتش را چشیده بود با اضطراب جواب داد: «بله، آقا کوچولوی من.»

پیتر توضیح داد: «لطفاً آقا، یه خانم خیلی مریض داریم.»

وندی درست نزدیک شان دراز کشیده بود ولی اسلایتلی می دانست که باید او را ندیده بگیرد و گفت: «نچ نچ نچ، ایشون کجان؟»

«روی چمن ها دراز کشیده.»

اسلایتلی گفت: «حالا مثلاً من یه شیشه دارو می ریزم تو دهنش.» و در حالی که پیتر منتظر بود، ادای این کار را درآورد. تا زمانی که شیشه ی الکی را بردارد لحظات اضطراب آوری را گذراندند.

پیتر پرسید: «حالش چطوره؟»

اسلایتلی گفت: «خوبه خوبه، این دارو خوبش کرد.»

پیتر فریاد زد: «خوشحالم.»

اسلایتلی گفت: «عصری دوباره یه سر میزنم. یه فنجان آب گوشت بهش بدین که با نی بخوره.» ولی وقتی کلاه جان را برگرداند نفس راحتی کشید مثل مواقعی که از مشکلی خلاص می شد.

در همین حال جنگل با صدای تیرها بیدار شده بود، تقریباً هرچیزی که برای ساختن یک خانه دنج و راحت لازم بود زیر پای وندی گذاشته شده بود.

یکی گفت: «فقط ای کاش می دونستیم چه جور خونه ای رو بیشتر دوست داره.»

یکی دیگر گفت: «پیترا، داره تو خواب تکون می خوره.»

سومی که محترمانه او را نگاه می کرد گفت: «دهنش باز شد، آخی چه خوشگله!»

پیترا گفت: «شاید می خواد تو خواب حرف بزنه، وندی، بگو چه جور خونه ای دوست داری داشته باشی.»

فورا، بدون این که چشمانش را باز کند وندی شروع کرد به گفتن: «ای کاش یه خونه خوشگل داشتم،

کوچولوترین خونه ای که دیده شده با دیوارای بامزه و کوچولوی قرمز و پشت بوم پوشیده از خزه سبز.»

پسرها با شنیدن این آهی از رضایت کشیدند چون از شانس خوب شان چوب هایی که آورده بودند آغشته

به شیره قرمز رنگ بود و تمام زمین دور و برشان را خزه گرفته بود. وقتی خانه ی کوچک را با تلق و

تولوق درست می کردند شروع به خواندن آواز کردند: «دیوارای کوچولو و سقف ساختیم با یه در دوست

داشتنی، حالا وندی خانوم بگو بدونیم دیگه چی می خواستی؟»

با این شعر وندی حریصانه جواب داد: «بعدش فکر کنم پنجره های شاد و بامزه می خوام که گلای رز

توشون جوونه زده باشن و دیگه این که بچه هایی که کله شونو بیرون کرده باشن.»

پسرها به مشت هایشان فوتی کردند و پنجره ها را ساختند و با برگ های بزرگ زرد پرده درست کردند.

اما رز...؟

پیترا با اخم گفت: «رز،»

به سرعت آن ها ادای درست کردن بوته های گل رز روی دیوارها را درآوردند.

بچه؟

برای اینکه مانع هر نوع دستوری از طرف پیترا در مورد بچه بشوند دوباره شروع به خواندن کردند: «گل رز

درست کردیم که زدن جوونه. بچه ها هم نشستن کنار در خونه، بچه ها رو ما درست نکردیم، می دونی

آخه ما خودمون هستیم بچه.»

پیترا این فکر را پسندید و فورا وانمود کرد که این ایده خودش بوده است. خانه بسیار زیبا شده بود و بدون

هیچ شکی وندی درونش احساس راحتی می کرد هرچند حالا دیگر نمی توانستند او را ببینند. پیترا با

قدم های بلند بالا و پایین می رفت و آخرین نکته ها را یاد آوری می کرد. هیچ چیز از زیر چشمان تیزیانش پنهان نمی ماند. درست موقعی که به نظر می رسید همه کارها تمام شده او گفت: «هیچ کلونی برای در نساختن.»

آن ها خیلی خجالت زده شدند اما توتلز تخت کفشش را در آورد و یک کلون فوق العاده درست کرد. پسرها فکر کردند حالا دیگر حتما کار تمام شده ولی نه، هنوز یه ذره مانده بود. پیتر گفت: «دود کش نداره، باید دودکش بزاریم.» جان که اهمیتمش را درک کرده بود گفت: «مطمئنا یه دودکش لازمه.» و باعث شد فکری به ذهن پیتر خطور کند. او کلاه جان را از روی سرش قاپید، تهش را جدا کرد و کلاه را روی سقف گذاشت. خانه که از داشتن یک دودکش راضی به نظر می رسید انگار که بخواهد تشکر کند فوراً دود از کلاه شروع به بیرون آمدن کرد.

حالا واقعا و حقیقتا کار تمام شده بود. هیچ کاری نمانده بود بجز در زدن. پیتر به آن ها اخطار کرد: «خودتون رو مرتب کنید. تاثیر اولین دیدار بدجوری مهمه.» از این که کسی نپرسید تاثیر اولین دیدار یعنی چه خوشحال شد؛ بچه ها همه سرشان به مرتب کردن خودشان گرم بود. پیتر مودبانه در زد و بعد جنگل هم به اندازه بچه ها ساکت و آرام شد، هیچ صدایی شنیده نمی شد بجز صدای تینکر بل که از روی شاخه ای تماشای شان می کرد و داشت آشکارا پوزخند می زد. چیزی که باعث اضطراب پسرها بود، نگرانی از این بود که آیا کسی جواب می دهد؟ اگر یک خانم باشد، چه قیافه ای می تواند داشته باشد؟

در باز شد و یک خانم بیرون آمد. او وندی بود. آن ها همگی کلاه هایشان را برداشتند. او درست همان طور که انتظار داشتند متعجب بود. وندی گفت: «من کجا هستم؟»

البته اسلایتلی اولین کسی بود که شروع به صحبت کرد. او به سرعت گفت: «خانم وندی، این خونه رو ما برای شما درست کردیم.»

نیبیز با صدای بلندی گفت: «اوه، بگو که خوشت اومده.»

وندی گفت: «خونه عزیز و دوست داشتنی ایه.» و این همان چیزی بود که امیدوار بودند بگویند. دوقولو ها فریاد زدند: «و ما هم بچه های شما هستیم.» بعد همگی زانو زدند و دستهای شان را بالا نگه داشته و فریاد زدند: «خانم وندی، مامان ما باش.»



وندی با خوشحالی گفت: «یعنی من می‌تونم؟ البته این خیلی بیش از حد دلچسبه ولی می‌بینید که، من هنوز به دختر کوچولو هستم و هیچ تجربه‌ای ندارم.»

پیتر، انگار که تنها کسی باشد که همه چیز را در این مورد می‌داند و در واقع از همه کمتر می‌دانست، گفت: «این که مهم نیست، چیزی که ما لازم داریم فقط به نفره که مهربونی مادرانه داشته باشه.»

وندی گفت: «وای عزیزم! می‌بینی که، من احساس می‌کنم دقیقاً همون آدم هستم.»

آن‌ها همه فریاد زدند: «همین طوره، همین طوره؛ ما هم فوراً متوجه شدیم.»

وندی گفت: «بسیار خوب، من تمام سعیم رو می‌کنم. شما بچه‌های شیطان، زود بیاید تو؛ مطمئنم پاهاتون خیسه. حالا قبل از این که بخوابونمتون وقت دارم قصه‌ی سیندرلا رو تموم کنم.»

پسرها به داخل رفتند؛ من نمی‌دانم چطور همه‌شان جا شدند، ولی شما می‌توانید در جزیره‌ی رویایی همه چیز را حسابی فشرده کنید. آن شب اولین شب شاد آن‌ها با وندی بود. او بچه‌ها را یکی یکی در تخت بزرگ خانه‌ی زیر درخت‌ها خواباند، اما خودش آن شب را در خانه کوچک گذراند، و پیتر هم بیرون با شمشیری آماده مشغول نگهبانی شد، چون صدای شب نشینی دزدان دریایی از دور دست شنیده می‌شد و گرگ‌ها برای شکار مشغول پرسه زدن بودند. خانه‌ی کوچک با چراغ روشنی که از میان پنجره پیدا بود، در آن تاریکی خیلی دنج و امن به نظر می‌رسید، و دودکش به زیبایی دود می‌کرد و پیتر به نگهبانی ایستاده بود. بعد از مدتی به خواب رفت و چندین پری که از یک مهمانی به خانه‌های‌شان باز می‌گشتند لرزان و تلوتلو خوران باید از بالای سرش رد می‌شدند. اگر هر کدام از پسرها در شب سد راهشان بود، حسابش را می‌رسیدند ولی فقط بینی پیتر را پیچاندند و عبور کردند.

## فصل هفتم

### خانه ی زیر زمین

یکی از اولین کارهایی که پیتر روز بعد انجام داد، اندازه گرفتن وندی، جان و مایکل بود برای رفتن به حفره درخت های تو خالی. هوک اگر یادتان باشد بچه ها را مسخره کرده بود چون هرکدام درختی جداگانه برای ورود خودش داشت، ولی این از نادانی او بود چون اگر درختی مناسب شما نباشد خیلی به سختی بالا و پایین خواهید رفت و هیچ وقت دو تا پسر کاملاً یک اندازه پیدا نمی شوند. به محض این که درخت مناسب را پیدا کردید هنگام پایین رفتن نفستان را به داخل می کشید و دقیقاً با سرعت صحیح پایین می روید، در حالی که هنگام بالا رفتن نفستان را به طور متناوب به درون و بیرون می دهید و مانند پیچ و تاب خوردن بالا می روید. البته وقتی کاملاً به این کار وارد شدید بدون فکر کردن آن را انجام می دهید و خیلی هم کار جالب و لذت بخشی است.

حالا که معلوم شد این اندازه شدن چقدر لازم است، پیتر با دقتی مثل دوختن لباس شما را اندازه گیری می کند: تنها تفاوتش این است که لباس را برای شما اندازه می کنند ولی این شما هستید که باید برای درخت اندازه باشید. معمولاً این کار خیلی راحت است مثلاً بوسیله پوشیدن یا کم کردن لباس تن تان. اما اگر شما یک جای پر از دست انداز افتادید یا تنها درخت در دسترس شکل ناجوری داشت، پیتر برای شما کاری انجام می دهد که هیکل تان متناسب شود و به محض اتمام باید خیلی مواظب این سائز جدیدتان باشد و این قضیه، که خیلی هم باعث خوشحالی وندی شد، تمام خانواده را در وضعیت بی عیب و نقصی قرار می دهد.

وندی و مایکل در اولین تلاش درخت متناسب شان را پیدا کردند ولی جان مجبور شد کمی اصلاحات انجام دهد.

بعد از چند روز تمرین توانستند به راحتی حرکت سطلی در چاه، بالا و پایین بروند و چقدر هم بشدت این خانه ی زیر زمین را دوست داشتند؛ مخصوصاً وندی. خانه ی زیر زمین مثل هر خانه ی دیگری از یک اتاق بزرگ تشکیل شده بود که کف آن را می توانستید برای پیدا کردن کرم حفر کنید و بروید ماهیگیری و قارچ های گوشتی با رنگ های مسحور کننده ای روی آن می روید و به عنوان چارپایه می شد از

آن‌ها استفاده کرد. یک درخت جزیره‌ای هم سخت تلاش داشت در وسط این اتاق رشد کند ولی بچه‌ها هر روز صبح تنه‌اش را می‌کردند تا با سطح اتاق یکی شود. وقت خوردن عصرانه شصت هفتاد سانت بلند شده و با گذاشتن یک در روی آن تبدیل به یک میز می‌شد و به محض این که دیگر نیازی به آن نداشتند دوباره تنه‌ی درخت را می‌کردند و جا برای بازی کردن باز می‌شد. یک بخاری خیلی بزرگ هم داشتند که بسته به این که کجا می‌خواستند روشنش کنند در هر جای اتاق ممکن بود قرار بگیرد و وندی بالای آن، طنابی درست شده از علف کشیده بود و لباس‌های شسته شده را آویزان می‌کرد. تخت هم روزها یک وری به دیوار تکیه داده و ساعت شش و نیم پایین گذاشته می‌شد و تقریباً نصف اتاق را پر می‌کرد، همه پسرها روی این تخت می‌خوابیدند بجز مایکل که مثل ساردین در یک قوطی حلبی دراز می‌کشید. یک قانون سفت و سختی هم در مورد چرخیدن موقع خواب داشتند و فقط زمانی که یک نفر علامت می‌داد همه با هم چرخ می‌خوردند. مایکل هم از این قانون پیروی می‌کرد. وندی دوست داشت یک نوزاد داشته باشد، می‌دانید که زن‌ها چطور می‌هستند و خلاصه اینکه مایکل را که از همه کوچکتر بود در یک سبد آویزان می‌کرد.

خانه خیلی ساده و بدون تزئینات بود، بچه‌خرس‌ها هم در همین موقعیت می‌توانستند چنین خانه‌ی زیرزمینی بسازند. ولی یک فرورفتگی در دیوار وجود داشت که چندان بزرگ‌تر از قفس پرند نبود و تینکر بل از آن به عنوان اتاق اختصاصی‌اش استفاده می‌کرد. اتاق بوسیله پرده‌ی کوچکی از بقیه خانه جدا می‌شد و تینکر بل که خیلی سخت‌گیر بود همیشه موقع لباس عوض کردن پرده را می‌کشید. هیچ خانمی، البته در اندازه‌های بزرگ‌تر، یک چنین اتاق اختصاصی نفیسی نمی‌توانست داشته باشد که البته با اتاق خواب یکی شده بود. تخت همان طور که خودش آن را می‌نامید مثل مدل‌های ملکه‌ای اصیل بود با پایه‌های گرزمانند و تینکر بل روتختی‌اش را با شکوفه میوه‌های هر فصل تغییر می‌داد. آینه‌اش شبیه آینه‌هایی بود که در قصه‌های پریان توصیفش می‌کنند و تنها سه تا از آن‌ها بدون ترک خوردگی باقی مانده است و فقط پری‌های فروشنده از آن‌ها خبر دارند. ظرف روشویی‌اش یک کلوچه‌ی خشک شده بود و جعبه کسوهایش به دوران یکی از شاه‌های مشهور بر می‌گشت، فرش و قالیچه‌اش هم مال دوره شاه روبین بود. یک شمعدان هم وجود داشت برای تامین نور و دیدن وسایل، ولی واضح بود که او خود اتاقش را روشن می‌کرد. تینکر بل به خانه‌ی زیرزمینی بجز اتاق خودش با تحقیر نگاه می‌کرد که در واقع غیرقابل اجتناب بود و اتاق او هرچند خیلی زیبا بود ولی خیلی خودپسندانه به نظر می‌رسید و صاحبش که همیشه خودش را می‌گرفت.

حدس می زخم وندی بیشتر از بقیه ، شیفته این ها بود چون آن پسرهای پر سر و صدای او خیلی کار برایش درست می کردند. در واقع تمام هفته را ممکن بود اصلا روی زمین نرود، احتمالا بجز شب ها برای خواب. باید بگویم آشپزی تمام مدت مشغولش می کرد حتی اگر چیزی در قابلمه نبود یا حتی اگر قابلمه ای نبود باز هم مجبور می شد مراقب باشد تا به هر حال آب جوش آید. نمی توانستید مشخص کنید که آیا واقعا غذایی هست یا فقط یک بازی است ، همه اش بستگی به هوس پیترا داشت: او می توانست غذا بخورد، غذای واقعی، اگر این کار قسمتی از بازی بود ولی نمی توانست غذای زیادی در شکمش بچپاند تا احساس سنگینی ناشی از غذا داشته باشد کاری که اکثر بچه ها از هر چیز دیگری بیشتر دوست داشتند و یکی از چیزهای محبوب شان بود که در موردش حرف می زدند. بازی کردن آن قدر برای پیترا واقعی می شد که حین غذا خوردن شکمش واقعا باد می کرد. هرچند سخت بود ولی پسرها مجبور بودند از او اطاعت کنند و اگر ثابت می کردند که وزن شان برای درخت کم شده است آن وقت اجازه می داد شکم شان را از غذا پر کنند.

زمان مورد علاقه ی وندی برای خیاطی و رفو کردن ، بعد از رفتن پسرها به رختخواب بود. آن موقع همان طور که خودش می گفت وقت آزاد داشت و آن را برای درست کردن چیزهای جدید برای پسرها صرف می کرد، یا وصل کردن تکه های اضافه به سر زانوهای لباس شان چون زانو های پسرها بدجوری سفت و خشن بود.

وقتی روی سبد پر از جوراب های شان خم می شد که هر کدام سوراخی در پاشنه اش داشت، دستانش را می انداخت و فریاد می زد: «وای خدا، خوش به حال دخترای تو خونه.» وقتی این جمله را فریاد می زد صورتش از عصبانیت سرخ می شد.

توله گرگ وندی را باید یادتان باشد. خوب این حیوان خیلی زود متوجه شد که او به جزیره آمده و وندی را پیدا کرد و هر دو به آغوش هم پریدند. بعد از این او همیشه وندی را همه جا دنبال می کرد.

آیا با گذشت زمان وندی به پدر و مادر دوست داشتنی اش که ترک شان کرده بود، فکر می کرد؟ این سوال سختی است چون غیر ممکن است که بگوئیم زمان در جزیره ی رویایی چطور می گذرد، البته مثل بقیه جاها از ماه و خورشید برای حساب شب و روز استفاده می کردند ولی تعداد ماه ها و خورشید ها در این سرزمین از باقی جاهای دنیا بیشتر است. ناچارم بگویم وندی خیلی هم نگران پدر و مادرش نبود؛ او کاملا مطمئن بود که آن ها همیشه پنجره را برای بازگشت او باز می گذارند، و این تصور به او آرامش

خیال می داد. فقط چیزی که نگرانش می کرد این بود که جان آن ها را بطور مبهم به یاد می آورد، مثل بقیه کسانی که او روزی می شناخت شان، اما مایکل خیلی دلش می خواست باور کند که وندی مادر واقعیش است. این مسائل او را کمی می ترساند، و از روی احساس وظیفه شرافتمندانه ای که داشت سعی کرد با درست کردن برگه های پرسش نامه، زندگی گذشته را در ذهن آن ها تثبیت کند و برگه ها را تا می توانست شبیه همان هایی که در مدرسه انجام می دادند درست کرد. این کار برای بقیه پسرها خیلی خیلی جالب بود و اصرار می کردند که آن ها هم همراهی شان کنند و برای خودشان لوحه هایی برای نوشتن درست کرده، دور میز می نشستند و سوال هایی را که وندی روی لوحه جداگانه ای آماده کرده بود و بین شان دور می چرخید، می نوشتند و به شدت فکر می کردند. سوال ها بسیار معمولی بودند: «چشمان مادرتان چه رنگی بود؟ کدام شان بلند تر بودند، مادر یا پدر؟ آیا مادرتان موهای بلوند داشت یا مشکی؟ در صورت امکان به هر سه سوال پاسخ دهید.» «الف: انشایی بنویسید که کمتر از چهل کلمه نباشد در مورد این که تعطیلات گذشته را چگونه گذرانده اید یا شخصیت پدر و مادر را با هم مقایسه کنید. تنها یکی از این دو موضوع را انتخاب کنید.» یا «یک: خنده ی مادر را توصیف کنید؛ دو: خنده ی پدر را توصیف کنید؛ سه: لباس مهمانی مادر را توصیف کنید؛ چهار: لانه را توصیف کرده بگویید چه کسی در آن ساکن بود.»

همه سوال ها همین طور معمولی بودند و اگر کسی نمی توانست به آن ها جواب بدهد ضربدر می گرفت و تعداد ضربدرهایی که جان می گرفت، وحشتناک زیاد بود. البته تنها پسری که به تمام سوال ها جواب می داد اسلایتلی بود، هیچ کس به اندازه ی او امیدوار نبود که نفر اول باشد ولی جواب های او آن قدر مسخره بودند که آخر می شد: خیلی اسفناک بود.

پیتر در این رقابت شرکت نمی کرد. اول برای این که او همه ی مادرها بجز وندی را تحقیر می کرد، و دوم برای این که او تنها پسر در جزیره بود که نه می توانست بنویسد و نه هجی کند؛ حتی یک کلمه ساده را. او بالاتر از این چیزهای پیش پا افتاده بود. به هر حال، تمام سوال ها با زمان گذشته نوشته می شد. چشمان مادر چه رنگی بود، و شبیه این. وندی هم همان طور که می بینید داشت فراموش می کرد.

ماجراجویی هم همان طور که خواهیم دید جزو اتفاقات همیشگی بودند؛ اما این بار پیتر آن ها را به کمک وندی اختراع می کرد. بدبختانه یک بازی جدید که خیلی برایش جذاب بود، یک دفعه جذابیتش را از دست می داد و همان طور که برای تان تعریف کرده بودم این اتفاق همیشه می افتاد. یک بازی این طور بود که وانمود کنند هیچ ماجراجویی ندارند، یعنی همان کارهایی که جان و مایکل در تمام زندگی شان انجام

می دادند: نشستن روی یک چارپایه و بالا انداختن توپ ها به هوا، هل دادن همدیگر، بیرون رفتن برای پیاده روی و بازگشتن بدون این که کسی را بکشند درست مثل یک خرس قهوه ای عسل خوار. دیدن پیتر وقتی بیکار روی چارپایه می نشست صحنه جالبی بود. این جور وقت ها او زیادی رسمی و جدی می شد و این حالتش خیلی خنده دار بود. او ادعا می کرد که فقط برای حفظ سلامتی اش به پیاده روی می رود. چند روزی این جدیدترین ماجراجویی اش بود؛ و جان و مایکل هم مجبور بودند وانمود کنند که خوششان آمده در غیر این صورت با خشونت با آن ها رفتار می کرد.

پیتر اغلب تنها بیرون می رفت و وقتی برمی گشت، معلوم نبود که ماجراجویی کرده یا نه. گاهی بعد از برگشت به خانه همه اش را فراموش می کرد و چیزی برای گفتن نداشت ولی کمی بعد که یکی از پسرها بیرون می رفت چند تا نعش پیدا می کرد. گاهی هم احتمال داشت ماجرای یک درگیری و بکش بکشی را تعریف کند بدون اینکه جسدی در کار باشد. بعضی وقت ها با سر باندپیچی شده به خانه برمی گشت و وقتی وندی با دلسوزی کنارش می رفت و با آب گرم شست و شویش می داد، او تمام مدت داستان عجیب غریبی تعریف می کرد ولی وندی هیچ وقت کاملا باور نمی کرد، می دانید که. البته خیلی ماجراجویی هایی هم بودند که او می دانست واقعی هستند چون خودش در آن ها حضور داشت، و بعضی های شان هم تا قسمتی واقعی بودند چون بقیه پسرها هم در آن بودند و می گفتند همه اش راست است. توصیف کردن همه ماجراها نیاز به یک کتاب به بزرگی لغتنامه انگلیسی به لاتین و لاتین به انگلیسی دارد و بیشترین کاری که ما می توانیم انجام دهیم این است یک نمونه که تقریباً یک ساعت در جزیره طول کشید را تعریف کنیم. فقط سختی کار انتخاب کردن یکی از آن هاست. آن قضیه برخورد اسلایتلی با سرخپوست ها را تعریف کنیم؟ خیلی کار پر زد و خورد و خونینی بود، و مخصوصاً اینش جالب بود که یکی از کارهای عجیب و غریب پیتر را نشان می داد و آن هم این بود که وسط جنگ او یک دفعه موضعش را عوض می کرد. در این ماجرا وقتی پیروزی تقریباً با هر دو طرف بود، و گاهی این طرف جلو بود و گاهی طرف دیگر، او فریاد می زد: «من امروز سرخپوستم؛ توتلز تو چی هستی؟» و توتلز جواب می داد: «سرخپوست؛ تو چی هستی نیز؟» و نیز می گفت: «سرخپوست؛ شما چی هستید دوقلوها؟» و همین طور ادامه می یافت. پسرها همگی سرخپوست می شدند و این کار باعث می شد که جنگ تمام شود و سرخپوست ها از این روش پیتر خوششان نیامده و توافق می کردند که پسران گمشده شوند و این طور جنگ ادامه پیدا می کرد و خیلی بیشتر از قبل هم خشن می شد.

نتیجه شگفت آور این ماجرا این بود که .... صبر کنید ما که هنوز تصمیم نگرفته ایم که این ماجراجویی را تعریف کنیم. شایر بهتر از آن، شبی باشد که سرخپوست ها به خانه ی زیرزمینی حمله کردند، همان موقع که چند نفرشان در سوراخ درختان گیر کردند و مثل چوب پنبه پرت شدند بیرون. یا می شود ماجرای نجات دادن زندگی لیلی تایگر را توسط پیتر در تالاب پریان دریایی تعریف کنیم که باعث شد او به یکی از متحدانش تبدیل شود.

یا می توانیم در مورد کیک هایی که دزدان دریایی درست می کردند تا پسرها بخورند و نابود شوند بگوییم و این که چطور زیرکانه آن ها را یکی پس از دیگری در نقاطی قرار می دادند؛ ولی همیشه وندی آن ها را از دست های بچه هایش قاپ می زد و نمی گذاشت بخورند و آن قدر کیک ها می ماندند تا به سختی سنگ شوند و به جای گلوله های جنگی استفاده شوند، حتی یک بار در تاریکی یکی از آن ها باعث زمین خوردن هوک شد.

یا چطور است در مورد پرنده ها بگوییم که دوستان پیتر بودند، مخصوصا در مورد پرنده ی جزیره رویایی که لانه ی خود را روی درختی مشرف به تالاب ساخته بود و این که چطور لانه اش به آب افتاد و باز هم پرنده روی تخم هایش نشست و پیتر دستور داد کسی مزاحم او نشود. این خیلی قصه ی جالبی است و در آخر نشان می دهد یک پرنده چقدر می تواند قدرشناس باشد. اما اگر این را انتخاب کنیم باید در مورد کل قضیه تالاب تعریف کنیم که خودش دو ماجراجویی است به جای یکی. یک داستان کوتاه تر مثل همینی که هست، داستان تلاش تینکر بل است که به کمک چند پری خیابانی وندی را در خواب به روی یک برگ شناور بزرگ می برند تا دوباره برگردد به دنیای واقعی. خوشبختانه برگ موقع عبور به باقی برگ ها گیر می کند و وندی بیدار می شود و فکر می کند وقت حمام است و شناکنان بر می گردد. یا باز هم از پیتر تعریف کنیم که چطور شیرها را به مبارزه طلبید و دور خود روی زمین با یک نشان خطی کشید و تشویق شان کرد اگر می توانند از خط عبور کنند، البته هیچ کدام از شیرها جرات نکرد این مبارزه طلبی را قبول کند.

کدام یک از این ماجرا ها را باید انتخاب کنیم؟ بهتر است قرعه بیاندازم.

خوب قرعه انداختم و داستان تالاب برنده شد. شاید کسی بگوید ای کاش داستان اسلایتری یا کیک ها یا برگ تینکر بل برنده می شد. البته می توانم دوباره قرعه بندازم و از بین این سه تا انتخاب کنم؛ ولی چه کنم، عادلانه تر این است که بچسبیم به همان داستان تالاب.

## فصل هشتم

### تالاب پریان دریایی

اگر چشمان تان را ببندید و اگر خوش شانس هم باشید، ممکن است بارها در تاریکی، یک آبگیر بی شکل را با رنگ های کمرنگ دوست داشتنی و معلق در تاریکی ببینید؛ بعد اگر محکم تر پلک تان را فشار دهید، آبگیر شکلی به خود می گیرد، و رنگ ها آن قدر واضح می شوند که با فشاری دیگر ممکن است آتش بگیرند. ولی درست قبل از آتش گرفتن رنگ ها، شما تالاب را می بینید. این نزدیک ترین حالت برای رسیدن به آن جا در دنیای واقعی است، فقط یک لحظه ی زیبا و آسمانی؛ اگر می شد که دو لحظه طول بکشد ممکن بود خیزاب دریا کنار را هم ببینید و صدای آواز خواندن پری دریایی ها را بشنوید.

بچه ها اغلب روزهای بلند تابستانی را در این تالاب می گذرانند، بیشتر اوقات شنا می کردند یا به پشت روی آب می خوابیدند، بازی هایی را انجام می دادند که از پری دریایی ها یاد می گرفتند و کارهای دیگر. نباید به این خاطر فکر کنید پری دریایی ها با آن ها دوستانه رفتار می کردند؛ برعکس، یکی از علت های افسوس خوردن های ناتمام وندی در تمام مدتی که در جزیره اقامت داشت بابت این بود که حتی یک حرف درست و درمان از آن ها نشنید. وقتی یواشکی به کناره ی تالاب می رفت، می توانست آن ها را از آن جا ببیند، مخصوصا روی صخره ی تبعیدگاه. آن جا دوست داشتند حمام آفتاب بگیرند و موهای شان را با تنبلی شانه کنند که خیلی لچ وندی را در می آورد. یا می شد شنا کنان و خیلی بی صدا نزدیکشان برود ولی وقتی او را می دیدند شیرجه می زدند و مقداری آب را با دم شان به او می پاشیدند که البته تصادفی نبود بلکه از قصد بود.

آن ها با همه ی پسرها هم همین طور رفتار می کردند البته بجز پیتر که نزدیک یک ساعت روی صخره ی تبعیدگاه با پری ها گپ می زد و اگر بیشتر دوست می شدند روی دمشان می نشست. پیتر یکی از شانه های شان را به وندی داد.

بیشترین وقتی که می شد پری دریایی ها را دید زمان آمدن ماه بود که فریاد های زوزه مانند می کشیدند؛ تالاب برای انسان های خاکی در آن زمان خطرناک بود، و تا قبل از آن شبی که برای تان تعریف خواهیم کرد، وندی هیچ وقت تالاب را در نور ماه ندید، البته نه از روی ترس چون معلوم بود پیتر او را همراهی



می کرد، بلکه به این دلیل که قوانین سختی در مورد رفتن به تختخواب راس ساعت هفت گذاشته بود. او معمولاً بعد از باران و در روزهای آفتابی به تالاب می رفت، و این زمانی بود که پری دریایی ها در تعداد بسیار زیادی جمع می شدند و با حباب های شان بازی می کردند. حباب ها در رنگ های متنوع از آب رنگین کمان ساخته می شدند و به درد توپ بازی می خوردند. آنها توپ ها را با شور و نشاط به یکدیگر پرت می کردند و برای این کار از دمشان استفاده می کردند و سعی می کردند تا وقتی که می ترکند آن ها را در رنگین کمان نگه دارند. هدف هم نزدیک هر دو انتهای رنگین کمان بود و بازیکنان اجازه داشتند فقط از دم شان استفاده کنند. بعضی وقت ها ده دوازده نوع بازی در یک زمان در تالاب اجرا می شد که صحنه ی خیلی جالبی را بوجود می آورد.

ولی درست لحظه ای که بچه ها می خواستند با آن ها بازی کنند پری دریایی ها فوراً غیب می شدند و پسرها مجبور می شدند خودشان بازی کنند. هرچند واضح بود که پری دریایی ها یواشکی این مزاحم ها را نگاه می کنند و بدشان نمی آید چیزهایی هم از شان یاد بگیرند. چون جان یک روش جدید زدن حباب ها با سر به جای دست اختراع کرده بود و پری دریایی ها هم از او یاد گرفتند و این خودش علامتی شد که جان یک موقعی در جزیره بوده است.

دیدن بچه ها هم که روی صخره یک ساعتی بعد از نهار استراحت می کردند نسبتاً جالب بود. وندی خیلی اصرار داشت که حتماً این کار را بکنند و باید هم یک خواب واقعی می بود هرچند اگر غذای شان خیالی باشد. آن ها در آفتاب دراز می کشیدند و بدن های شان زیر نور برق می زد و وندی هم کنارشان می نشست و قیافه ی خیلی جدی می گرفت.

یک چنین روزی بود که همگی روی صخره تبعیدگاه بودند. صخره خیلی بزرگ تر از تخت شان نبود و البته آن ها بلد بودند زیاد جا نگیرند و چرت بزنند یا حداقل چشم شان را ببندند و وقتی وندی حواسش جای دیگری بود نیشگون بگیرند. او خیلی سرش گرم کوک زدن بود.

همین طور که داشت کوک می زد تغییراتی در تالاب بوجود آمد. لرزش خفیفی روی آب ایجاد شد و خورشید دور شد و به جای آن سایه ها روی آب به آرامی خزیدند و آن جا را خنک کردند. وندی دیگر نمی توانست به راحتی از سوزن استفاده کند و وقتی به بالا نگاه کرد، تالاب که همیشه تا قبل از آن جای شادی بود حال، ترسناک و غیردوستانه شده بود.

وندی می دانست که هنوز شب نشده ولی چیزی مثل تاریکی شب به آن جا آمده بود. نه، شاید هم بدتر از شب. خودش هم هنوز نیامده بود بلکه آن لرزش را ایجاد کرده بود تا بگوید در حال آمدن است. آن چه بود؟

تمام داستان هایی که وندی در مورد صخره ی تبعیدگاه شنیده بود به ذهنش هجوم آوردند، این قصه ها خیلی گفته می شدند چون کاپیتان شریر، اسیرها را روی آن رها می کرد تا بمیرند. وقتی آب بالا می آمد صخره در آب فرو می رفت و آن ها غرق می شدند.

البته وندی باید فوراً بچه ها را بیدار می کرد نه فقط به خاطر این که یک چیز ناشناخته ، بی صدا به طرفشان می آمد بلکه برای این که خوب نبود روی سنگی بخوابند که داشت سرد می شد. ولی او یک مادر کوچولو بود و این را نمی دانست؛ فقط فکر می کرد باید بچسبد به قانون نیم ساعت خواب بعد از نهار. بنابراین هرچند که وحشت به سراغش آمد چون صدای مردانه ای را می شنید ولی آن ها را بیدار نکرد. حتی وقتی صدای خفه ی پارو را در آب شنید و باعث شد قلبش به دهانش بیاید باز هم بیدارشان نکرد. بالای سرشان ایستاده بود تا آن ها بخوابند. این شجاعت وندی را نمی رساند؟

البته پسرها شانس آوردند، چون بین شان کسی را داشتند که بوی خطر را حتی در خواب هم می شنید. پیتر مثل فنر پرید و سیخ ایستاد و مثل یک سگ، هوشیاری اش را بدست آورد و با صدایی هشدارآمیز بقیه را بلند کرد. او بی حرکت ایستاد و دستش را به گوشش گرفت.

پیتر با صدای بلندی گفت: «دزدای دریایی!» و بقیه به او نزدیک تر شدند. یک لبخند غریب روی صورتش نقش بست، و وندی با دیدن آن به خود لرزید. وقتی آن لبخند روی صورتش بود کسی جرات نمی کرد با او حرف بزند؛ تنها کاری که می توانستند بکنند این بود که آماده دستور گرفتن باشند. دستور هم قاطع و سریع آمد.

«برین زیر آب!»

یک لحظه بعد فقط چندثانیه ای روی آب نوک پاها پیدا بود که آن ها هم غیب شدند و فوراً تالاب خالی از سکنه شد. صخره ی تبعیدگاه در آب های ممنوعه خالی و تنها به چشم می خورد، انگار که خودش تبعید شده بود.

قایق نزدیک شد. یکی از قایق های کوچک دزدان دریایی بود، و سایه سه نفر در آن دیده می شد، اسمی و استارکی و سومی هم یک اسیر بود که کسی نبود جز تایگرلیلی. دست ها و مچ پاهایش بسته شده بود و می دانست قرار است به چه سرنوشتی دچار شود. او روی صخره رها می شد تا بمیرد، یک پایان بسیار وحشتناک تر از سوختن در آتش یا مرگ با شکنجه برای یک نفر از قبیله او چون در کتاب قبیله اش هیچ راهی به سرزمین خوشبختی از داخل آب وجود نداشت. با این حال صورتش بی احساس بود چون او دختر رئیس قبیله بود و باید مثل یک دختر رئیس قبیله می مرد و این کافی بود.

تایگرلیلی وقتی دستگیر شد که با چاقویی در دهان به عرشه کشتی دزدان دریایی آمده بود. هیچ نگهبانی در کشتی گمارده نمی شد. یکی از لاف زدن های هوک این بود که اسم او مانند باد تا کیلومتر ها دور کشتی می پیچد و از آن محافظت می کند. حال بدشانسی تایگرلیلی هم داشت همین کار را می کرد. همان شب قرار بود ناله ای دیگر همراه باد دور کشتی بیچد.

دزدان دریایی در قایق به خاطر تاریکی و تیرگی ای که با خود آورده بودند، صخره را ندیدند و با آن تصادف کردند. یک نفر با لهجه ی ایرلندی داد زد: «جلو رو بپا، کودن»، او همان اسمی بود و ادامه داد: «اینم صخره. پس حالا، کاری که باید بکنیم اینه که سرخپوسته رو بلند کنیم و بزاریمش اینجا تا غرق بشه.»

کار ظالمانه ای بود که آن دختر زیبا را روی صخره بگذارند ولی او مغرورتر از آن بود که بیهوده مقاومت کند. دور از چشم آن ها و خیلی نزدیک به صخره، دوتا کله روی آب بالا و پایین می رفت، کله ی پیتر و وندی. وندی داشت گریه می کرد چون اولین بار بود که جلوی چشمش یک اتفاق حزن انگیز می افتاد. پیتر از این اتفاقات زیاد دیده بود ولی همه را از یاد برده بود. او کمتر از وندی برای تایگر لیلی متاسف بود ولی چیزی که عصبانی اش می کرد قرارگرفتن دو نفر در برابر یک نفر بود و تصمیم داشت دختر را نجات دهد. راه آسانش این بود که منتظر بماند تا دزدهای دریایی بروند ولی او کسی نبود که راه آسان را انتخاب کند.

تقریباً کاری نبود که نتواند انجام دهد و حال داشت صدای هوک را تقلید می کرد. او فریاد زد: «آهای شما، کودنا!» تقلید حیرت آوری بود.

دزدهای دریایی با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «کاپیتان!»

وقتی نتوانستند او را ببینند استارکی گفت: «احتمالاً شناکان اومده سمت ما،»

اسمی داد زد: «داریم سرخپوسته رو می زاریم رو صخره.»

جواب عجیبی به گوش رسید: «آزادش کنید.»

«آزاد!»

«آره، طناباش رو ببرین و بزارین بره.»

«ولی، کاپتان ...»

پیتر فریاد زد: «فورا، حرف می شنوید یا این قلاب رو فرو کنم توی تنتون.»

اسمی بریده بریده گفت: «این که خیلی غیر عادیه!»

استارکی که عصبی شده بود گفت: «بهبتره هرچی کاپیتان دستور می ده انجام بدیم.»

اسمی گفت: «آره آره.» و طناب های تایگرلیلی را برید. او هم بلافاصله مثل یک مارماهی از لای پاهای استارکی سر خورد و درون آب رفت.

البته وندی از این هوشمندی پیتر خیلی احساس سربلندی و شادی می کرد ولی می دانست که پیتر خودش هم احساس غرور می کند و به احتمال زیاد شروع به سرو صدا در آوردن می کند و خودش را لو می دهد، برای همین فورا دستش را بلند کرد تا جلوی دهان او را بگیرد که دستش در هوا ماند چون صدای هوک در سراسر تالاب پر شد: «آهای شما دوتا!» و این بار این پیتر نبود که حرف زد.

پیتر احتمالا می خواست که سر و صدا راه بیندازد ولی در عوض با شنیدن این صدا، صورتش با سوتی از تعجب جمع شد. دوباره صدا آمد: «آهای شما دوتا!»

حالا وندی متوجه شد. هوک واقعی هم در تالاب بود. او در حال شنا کردن به طرف قایق بود و زیردستانش برای راهنمایی او یک فانوس روشن کردند و او خیلی زود به آنها رسید. وندی در زیر نور فانوس، دید که او با قلابش یک طرف قایق را چنگ زد؛ وقتی که از آب بیرون می آمد و قطره های آب از سر و رویش چکه می کرد، وندی صورت سبزه ی شیطانی او را دید و از ترس دلش می خواست از آن جا دور شود، ولی پیتر از جایش تکان نخورد. او برای دردرس تنش می خارید و کله اش پر از غرور و خودبینی بود. پیتر آرام به وندی گفت: «من عجوبه نیستم، آه من یه عجوبه ام!» و تصور می کرد او هم

همین طور فکر می کند و در اصل به خاطر خود پیتر، وندی واقعا خوشحال بود که کسی بجز او این را نشنید.

پیتر به او علامت داد که گوش کند. دو دزد دریایی خیلی کنجکاو بودند که ببینند کاپیتان برای شان چه آورده است ولی او سرش را به قلاب دستش تکیه داده و نشسته بود و حالت نشستنش افسردگی و غم عمیقی را نشان می داد. آن ها با ترس پرسیدند: «کاپتان، همه چی روبراهه؟» ولی او تنها با ناله ای خشک جوابشان را داد.

اسمی گفت: «اون آه کشید،»

استارکی گفت: «دوباره آه کشید،»

اسمی گفت: «و بار سوم هم آه کشید،»

و بالاخره او که احساساتش به جوش آمده بود به حرف آمد. فریاد زد: «بازی تموم شد، اون پسرایه مادر پیدا کردن.»

وندی با این که ترسیده بود، احساس غرور آمیزی پیدا کرد.

استارکی فریاد زد: «عجب روز گندی!»

اسمی نادان پرسید: «مادر چی هست؟»

وندی آن قدر متعجب شده بود که فریاد زد: «اون نمی دونه!» و همیشه بعد از این ماجرا او احساس می کرد اگر می شد یک دزد دریایی را به عنوان یک حیوان خانگی داشته باشد اسمی انتخاب خوبی است. پیتر او را به زیر آب کشید چون هوک به اطراف خیره شده بود و داد می زد: «اون چی بود؟»

استارکی فانوس را روی آب گرفت و گفت: «من چیزی نشنیدم،» و همان طور که آن ها نگاه می کردند چیز غریبی دیدند. لانه ای که برای تان تعریفش را کرده بودم روی تالاب شناور بود و پرنده ی جزیره رویایی روی آن نشسته بود. هوک در جواب سوال قبلی اسمی گفت: «ببین اون یه مادره. عجب درسی! لانه باید توی آب فرو می رفت ولی یه مادر که تخم هاش رو ول نمی کنه؟ نه.» در صدایش درنگی وجود داشت و انگار یک لحظه به یاد روزهای خوب بودن اش افتاد وقتی که ... اما او با دستی که قلاب داشت این ضعف خود را از سرش دور کرد.

اسمی که بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بود به پرنده خیره شد که روی لانه از آن جا می گذشت ولی استارکی که بدگمان تر بود گفت: «اگه یه مادره احتمالا این اطراف می چرخه که به پیتر کمک کنه.»

هوک خود را عقب کشید. او گفت: «آره، از همین می ترسیدم.» او با صدای مشتاق اسمی از حال افسردگی خودش بیرون آمد. اسمی گفت: «کاپتان، مادر این پسرا رو بدزدیم و مجبورش کنیم مادر ما بشه؟»

هوک با صدای بلندی گفت: «این نقشه ی خیلی فوق العاده ایه، و فورا در مغز بزرگش این فکر شکل عملی به خودش گرفت. «بچه ها رو می گیریم و می بریم تو کشتی و بچه ها رو طعمه می کنیم که وندی مجبور بشه مادر ما باشه.»

وندی دوباره موقعیت خودش را فراموش کرد و فریاد زد: «هرگز!» و روی آب بالا و پایین رفت.

«اون چی بود؟» نمی توانستند چیزی ببینند. آن ها فکر کردند صدای برگی در باد است. هوک پرسید: «شما هم موافقید، مردان شجاع من؟» آن ها هر دو گفتند: «ما هستیم،» و دستان خود را برای قسم خوردن جلو آوردند.

«من هم قلابمو می دارم. قسم بخورید.»

همگی قسم خوردند. در آن لحظه روی صخره بودند و یک دفعه هوک به یاد تایگرلیلی افتاد. او ناگهان سوال کرد: «سرخپوسته کجاست؟» هوک گاهی اوقات شوخی های مسخره ای می کرد و آن دو فکر کردند این هم یکی از همین مواقع است. اسمی با خودش یفتگی جواب داد: «همه چی درسته، کاپتان، گذاشتیم بره.»

هوک فریاد زد: «گذاشتید بره!»

افسر کشتی با لکنت گفت: «دستور خودتون بود.»

استارکی گفت: «از تو آب صدامون کردید که بزاریم بره.»

هوک از عصبانیت دیوانه شد و گفت: «به حق چیزهای نشنیده، این چه مسخره بازیه این جا درست کردین!» از عصبانیت صورتش سیاه شده بود اما متوجه شد که آن دو حقیقت را می گویند و از جا پرید و در حالی که کمی می لرزید گفت: «احمقا، من همچین دستوری ندادم.»

اسمی گفت: «دیگه داره ترسناک می شه،» و همگی از ترس احساس ناراحتی کردند. هوک صدایش را بالا برد ولی لرزی در آن بود: «امشب ارواح، این تالاب تاریک رو تسخیر کردن. ای ارواح آیا صدای من را می شنوید؟»

البته باید پیتر ساکت می ماند ولی معلوم است که این طور نشد. او فوراً با صدای هوک جواب داد: «یوهاهاها، من صدایت را می شنوم.»

در این لحظات ارتباط با ماورا، هوک اصلاً نترسید ولی اسمی و استارکی از وحشت به هم چسبیده بودند. هوک پرسید: «تو که هستی، غریبه؟ حرف بزن!»

صدا جواب داد: «من جیمز هوک هستم، کاپیتان کشتی جولی راجر.»

هوک با صدای گرفته ای گفت: «نه تو نیستی، تو نیستی.»

صدا در جواب گفت: «یوهاهاها، دوباره بگو، تا من لنگر کشتی را رویت بیندازم.»

هوک سعی کرد کمی حالت خودشیرینی بیشتری داشته باشد و تقریباً با سادگی گفت: «اگر تو هوک هستی، بگو ببینم، من که هستم؟»

صدا جواب داد: «یک ماهی کولی، فقط یک ماهی کولی.»

هوک با صدای بی روحی تکرار کرد: «یک ماهی کولی!» و در این موقع بود که غرورش شکست، احساسی که تا به حال تجربه نکرده بود. زیردستانش را دید که انگار به او پشت می کردند. آن ها زیر لب زمزمه می کردند: «تمام این مدت یه ماهی کولی کاپتانمون بود، خاک بسرمون، آبرومون رفت.»

زیردستانش داشتند از او می بریدند و قسمت ناراحت کننده ی ماجرا این بود که او به آن ها محل سگ هم نمی گذاشت. با تمام این شواهد ترسناک، او به عقاید آن ها اهمیتی نمی داد بلکه عقاید خودش مهم بود. این خودش بود که داشت از دستش می رفت. با صدای گرفته ای زمزمه کرد: «من رو تنها نذار، لعنتی.» در طبیعت سیاه و تاریک او شمه ای از احساسات زنانه وجود داشت که در تمام دزدان دریایی مشهور هست و گاهی اوقات دریافتی ناگهانی به آن ها می دهد. یک دفعه شروع کرد به بازی بیست سوالی. او صدا زد: «هوک، تو صدای دیگری هم داری؟»

حالا پیتر که قدرت مقاومت در برابر بازی کردن را نداشت با شیطنت و با صدای خودش جواب داد:  
« دارم.»

« و یک اسم دیگه؟»

«آره، آره.»

هوک پرسید: «از گیاهان؟»

« نه. »

« از جامدات؟ »

« نه. »

« جاندار؟ »

« بله. »

« مرد؟ »

این بار با صدایی رسا و با تمسخر جواب داد: « نه! »

« پسر؟ »

« بله. »

« یه پسر معمولی؟ »

« نه! »

« یه پسر عجوبه؟ »

علی رغم دردی که وندی در خود احساس کرد جواب رسایی این بار شنید که گفت: « بله. »

« در انگلیس هستی؟ »

« نه. »



« اینجا هستی؟ »

« بله. »

هوک کاملاً گیج شده بود. صورت خیسش را پاک کرد. به دو نفر دیگر گفت: « شما ازش چند تا سوال کنید.»

اسمی کمی فکر کرد، بعد با تاسف گفت: « فکرم به جایی نمی رسه. »

پیتر سر و صدا می کرد: « نمی تونین حدس بزنین، نمی تونین... تسلیم شدین؟ » البته با افتخار، او داشت بازی را می برد ولی آن بی وجدان ها به دنبال منافع خودشان بودند. آن ها مشتاقانه جواب دادند: « بله، بله. »

پیتر فریاد زد: « خب پس، من پیتر پنم.»

پن!

در یک آن هوک دوباره خودش شده بود و اسمی و استارکی نوکرهای باوفایش بودند. او سرشان داد کشید: « حالا تو چنگ ماست. برو تو آب اسمی. استارکی حواست به قایق باشه. بگیرینش زنده یا مرده! » او همان طور که این حرف ها را زد به داخل آب جستی زد و هم زمان صدای سرحال پیتر به گوش رسید.

« آماده اید پسرا؟ »

از قسمت های مختلف تالاب جواب دادند: « آره ، آره »

« حمله به دزدای دریایی. »

جنگی که درگرفت کوتاه و سخت بود. اولین کسی که خونی ریخت جان بود که با شجاعت از قایق بالا رفت و استارکی را گیر آورد. دعوی خیلی خشنی بود و قمه ی استارکی از دستش درآمد. او دور قایق چرخ می زد و جان به دنبالش می پرید. قایق کوچک، خود به خود به حرکت افتاده بود.

این جا و آن جا سرهایی در آب بالا و پایین می رفتند، و برق فلز به همراه فریادهای ضجه و ناله به چشم می خورد. بعضی ها هم گیج شده بودند و با خودی ها می جنگیدند. دربطری بازکن اسمی به دنده چهارم

توتلز خورد ولی او مورد حمله ی غافلگیرانه ی کرلی قرار گرفت. کمی دورتر روی صخره استارکی داشت اسلایتلی و دوقلوها را به شدت تحت فشار می گذاشت.

در تمام این مدت پیتر کجا بود؟ او به دنبال بازی بزرگتری بود. پسرها همگی شجاع بودند و نباید آن ها را به خاطر نجاتگیدن با کاپیتان دزدان دریایی سرزنش کرد. قلاب آهنی اش روی آب دایره وار خطی از مرگ می کشید و آن ها مثل ماهی های وحشت زده از نزدیک آن فرار می کردند.

اما یک نفر بود که از او نمی ترسید: یک نفر که آماده بود وارد آن میدان شود. با کمال تعجب آن دو درون آب با هم درگیر نشدند. هوک برای این که نفسی تازه کند از صخره بالا رفت و در همان لحظه پیتر در جهت مخالفش حرکت می کرد. صخره مثل یک توپ لیز بود و آن ها مجبور بودند بخزند تا این که بالا بروند. هیچ کدام نمی دانستند دیگری هم در حال بالا آمدن است. هر دو احساس کردند دست دیگری را گرفته اند: آن دو با شگفتی سرشان را بالا آوردند؛ صورت شان تقریبا به هم خورد؛ بعد همدیگر را دیدند.

بعضی از بزرگ ترین قهرمانان اعتراف کرده اند که درست قبل از شروع مبارزه احساس دلشوره داشته اند. اگر پیتر هم این طور بود من حتما به شما می گفتم. از این ها گذشته هوک تنها کسی بود که سیکوک از او می ترسید. اما پیتر اصلا دچار دلشوره نشد، تنها احساسی که داشت، خوشحالی بود؛ او با لذت دندان های زیبایش را به هم فشار داد. او سریع تر از فکر کردن، چاقوی هوک را از کمرش قاپید و می خواست آن را علیه صاحبش به کار گیرد که دید روی صخره بالاتر از دشمنش قرار گرفته است. این جنگ عادلانه نبود. او دست دزد دریایی را گرفت تا کمکش کند بالا بیاید.

در همین لحظه هوک به او ضربه زد.

درد ناشی از آن نبود بلکه این بی انصافی بود که باعث شد پیتر گیج و بی حرکت بایستد. این وضعیت کاملا او را بی حفاظ کرده بود. فقط توانست با وحشت خیره شود. همه ی بچه ها وقتی برای اولین بار با بی عدالتی روبرو می شوند تحت تاثیر قرار می گیرند. تمام تصورشان این است که حق دارند وقتی کنار شما هستند با عدالت با آن ها رفتار کنید. بعد از این که در حقش بی انصافی کردید او باز هم شما را دوست خواهد داشت ولی دیگر همان بچه ی سابق نخواهد بود. هیچ کس اولین بی عدالتی را فراموش نمی کند؛ البته بجز پیتر. او هم با این قضیه مواجه شده است ولی همیشه فراموش می کند. من حدس می زنم این فرق اصلی او با بقیه ی بچه ها باشد.

بنابراین وقتی پیتر با این اتفاق روبرو شد مثل اولین بار بود؛ و او تنها می توانست بدون هیچ حرکت یا درخواست کمکی خیره نگاه کند. دوباره دست آهنی او را چنگ زد.

چند لحظه بعد بقیه پسرها هوک را دیدند که وحشیانه به آب زده است و به طرف کشتی شنا می کند؛ دیگر از آن شادی مغرورانه در آن صورت زشت خبری نبود، فقط از ترس سفید شده بود، چون کروکودیل مثل سگ دنبالش کرده بود. در مواقع عادی پسرها با شادی به این طرف و آن طرف شنا می کنند و هورا می کشند؛ ولی آن موقع احساس بدی داشتند چون پیتر و وندی پیدایشان نبود و آن ها تمام تالاب را زیر و رو کردند و اسم های شان را صدا زدند. بعد قایق کوچک را پیدا کرده و با آن به خانه رفتند و در راه پیتر و وندی را صدا کردند اما هیچ جوابی بجز صدای مسخره کردن پریان دریایی نیامد. پسرها نتیجه گرفتند: «اونا باید با شنا یا پرواز کردن برگشته باشن.» دیگر زیاد نگران نبودند چون خیلی به پیتر ایمان داشتند. مثل بچه های بازیگوش از این که دیروقت به تخت می رفتند با خود می خندیدند و تمام این ها تقصیر مامان وندی بود. وقتی صدای آن ها از تالاب دور شد در سکوت سردی که تمام تالاب را گرفته بود صدای ناله ی ضعیفی به گوش رسید. «کمک، کمک!»

دو هیکل کوچولو به صخره برخورد می کردند؛ دختر از هوش رفته بود و روی دست های پسر قرار داشت. پیتر با تمام توانش او را روی صخره گذاشت و خودش هم کنار او دراز کشید. حتی با این که خودش هم داشت بیهوش می شد، با این حال متوجه شد که آب بالا می آید. او فهمید که بزودی غرق خواهند شد ولی نمی توانست کار بیشتری انجام دهد.

همان طور که کنار هم دراز کشیده بودند یک پری دریایی پای وندی را گرفت و او را به نرمی به درون آب کشید. پیتر وقتی که احساس کرد وندی از کنارش سر می خورد یک دفعه بیدار شد و درست به موقع او را به جای خودش کشید. ولی باید به وندی واقعیت را می گفت. او گفت: «وندی ما روی صخره هستیم. اما اینجا داره کوچیک تر می شه. خیلی زود آب تمام این جا رو می گیره.»

وندی هنوز درست متوجه نشده بود. او که تقریباً به هوش آمده بود گفت: «ما باید بریم.»

پیتر با بی حالی جواب داد: «بله،»

«پیتر، نباید شنا کنیم یا پرواز کنیم؟»

او باید به وندی می گفت. «فکر می کنی بتونی با شنا کردن یا پرواز به جزیره برگردی، وندی، بدون کمک من؟»

وندی باید اعتراف می کرد که خسته تر از آن است که بتواند. پیتر ناله کرد و وندی یک دفعه نگران حالش شد و پرسید: «چی شده؟»

«من نمی تونم کمکت کنم، وندی، هوک منو زخمی کرد. نه می تونم پرواز کنم و نه می تونم شنا کنم.»  
«منظورت اینه که ما هر دومون غرق می شیم؟»

«ببین آب چقدر بالا اومده.»

آن ها داستان شان را جلوی چشم شان گرفتند تا این منظره را نبینند. فکر می کردند بزودی می میرند. در همین موقع چیزی به نرمی یک بوسه به صورت پیتر خورد و همان جا ماند مثل این که با کمرویی بگوید: «من بدردت نمی خورم؟»

این دم یک بادبادک بود که مایکل چند روز پیش درست کرده بود. خودش را از دست او رها کرده و رفته بود. پیتر بدون علاقه گفت: «بادبادک مایکل.» اما یک لحظه بعد دم آن را گرفت و به طرف خود کشید. او فریاد زد: «این بادبادک، مایکل رو از زمین بلند کرد چرا نتونه تو رو ببره؟»  
«هر دومونو!»

«نمی تونه دو نفر رو بلند کنه؛ مایکل و کرلی سعی کردن.»

وندی با شجاعت گفت: «بیا قرعه بندازیم.»

پیتر که حال تقریباً دم بادبادک را به دور او می بست گفت: «و تو یک خانم هستی؛ هرگز.» وندی به او چسبیده بود و نمی خواست بدون او برود ولی پیتر با یک «خداافظ وندی» او را از روی صخره هل داد و چند دقیقه بعد از دید او دور شد. پیتر دیگر در تالاب تنها بود. حالا صخره خیلی کوچک شده بود و بزودی زیر آب می رفت. اشعه های بی رنگ به آرامی از روی آب دور می شدند و خیلی زود موسیقایی ترین و غمگین ترین صدای دنیا شنیده می شد: آواز پریان دریایی برای ماه.

هرچند پیتر خیلی شبیه بقیه پسرها نبود ولی بالاخره او هم می ترسید. رعشه ای سراسر بدنش را فرا گرفت مثل موجی که از روی آب رد شود با این تفاوت که این لرزه در آب پشت سر هم اتفاق می افتد و

به صدتا هم می رسد ولی پیتر تنها یک بار احساسش کرد. لحظه ای بعد او صاف روی صخره ایستاده بود: با لبخندی روی صورتش و تپش محکمی در قلبش و می گفت: «مردن هم باید ماجرای بزرگ فوق العاده ای باشه.»

## فصل نهم

### پرنده ی جزیره ی رویایی

صدای پری های دریایی، آخرین صدایی بود که پیتر قبل از این که کاملا تنها شود شنید. آن ها یکی یکی به اتاق خواب های شان در زیر دریا می رفتند. ولی پیتر خیلی دورتر از آن بود که بتواند صدای بسته شدن درهای شان را بشنود. تمام درهای ورودی غارهای مرجانی که محل زندگی پری ها بود یک زنگوله ی کوچولو داشتند و وقتی باز و بسته می شدند صدا می کردند و صدای این زنگوله ها به گوش او می رسید.

آب به آرامی بالا می آمد و به پاهایش می خورد؛ و او برای گذراندن این لحظات آخر، قبل از آن که کاملا توسط آن ها غرق شود، تنها چیزی را که در تالاب بود تماشا می کرد. فکر کرد یک تکه کاغذ شناور است یا شاید قسمتی از بادبادک، و بیهوده فکر می کرد چقدر طول میکشد تا این تکه کاغذ به ساحل کشیده شود.

یک دفعه متوجه شد با کمال تعجب، آن تکه شناور داشت سعی می کرد بصورت هدف داری روی آب بماند چون با موج کلنجار می رفت، و گاهی اوقات موفق هم می شد و در این جور مواقع پیتر که همیشه مدافع طرف ضعیف تر بود نمی توانست جلوی دست و کف زدن خود را بگیرد، خیلی تکه کاغذ شجاعی بود.

آن چیز در واقع یکه تکه کاغذ نبود بلکه همان پرنده ی جزیره ی رویایی بود که ناامیدانه سعی می کرد با لانه اش به طرف پیتر برود. با استفاده از بال هایش همان طور که از زمان افتادن لانه اش در آب یاد گرفته بود تا حدودی قادر شده بود این قایق غیرمعمولی را هدایت کند ولی تا وقتی پیتر بتواند او را تشخیص دهد دیگر از خستگی از پا درآمده بود. او آمده بود که پیتر را نجات دهد و لانه اش را به او دهد هرچند تخم هایش هنوز درون لانه بود. من واقعا از این پرنده در عجبم چون هرچند پیتر خیلی با او خوب

برخورد می کرد، با این حال گاهی وقت ها هم اذیتش می کرد. تنها چیزی که حدس می زنی این است که مثل خانم دارلینگ و بقیه مادرها، دلش برای پیتر رفته بود چون هنوز دندان های شیری داشت.

پرنده فریاد زد و گفت برای کمک آمده و پیتر فریاد زد و پرسید او آن جا چه کار می کند؛ ولی معلوم است که هیچ کدام زبان دیگری را نمی فهمید. در داستان های خیالی مردم خیلی راحت می توانند با پرنده ها حرف بزنند، و من آرزو می کردم کاش من هم می توانستم وانمود کنم که این هم مثل یک داستان خیالی است و بگویم که پیتر با هوش سرشارش با پرنده ی جزیره ی رویایی صحبت کرد؛ ولی بهتر است راستش را بگویم و دلم می خواهد همان چیزی که اتفاق افتاد را برایتان تعریف کنم. خوب، آن ها نه تنها حرف همدیگر را نمی فهمیدند بلکه ادب و تربیت هم یادشان رفته بود.

پرنده کلمه به کلمه و تا جایی که می شد واضح داد زد: « من .. می خوام .. تو .. بیای .. توی .. لونه، تا .. بتونی .. برسی .. به .. ساحل، اما .. من .. خیلی .. خسته ام .. ونمیتونم ... جلوتر .. پیام ... تو ... باید .. سعی کنی .. با شنا ... بیای .. توی لونه.»

پیتر جواب داد: « چرا داری کواک کواک می کنی؟ چرا نمی زاری لونه مثل همیشه حرکت کنه؟»

پرنده شروع کرد از اول به توضیح دادن و گفت: « من .. می خوام .. که تو...»

حالا نوبت پیتر بود که کلمه به کلمه حرف بزند و گفت: « چرا ... داری ... کواک ... کواک ... میکنی؟» و همین طور ادامه داد.

پرنده ی جزیره ی رویایی حسابی آزرده خاطر شد، آن ها خیلی زود عصبانی می شوند. او جیغ زد: « ای پسره ی بیشعور احمق کوچولو، چرا کاری که می گم انجام نمی دی؟» پیتر احساس کرد به او فحش می دهد و با جسارت و پرحرارت در جوابش گفت: « تو هم همین طور»

بعد در لحظه ای نادر هر دو فحش نثار هم کردند:

«خفه شو!»

«خفه شو!»

با این حال، پرنده تصمیم داشت در صورت امکان او را نجات دهد و با آخرین توانش لانه را به طرف صخره کشاند. بعد به سوی آسمان پرواز کرد و تخم هایش را رها کرد و با این کار منظورش را واضح

نشان داد. بالاخره پیتر معنی کارش را فهمید و لانه را چسبید و به نشان تشکر دستش را برای پرنده تکان داد که داشت بالای سرش پرواز می کرد. هرچند او برای دیدن تشکر او آن بالا در آسمان دور نمی زد و حتی به خاطر دیدن رفتن او به لانه هم نبود بلکه می خواست ببیند او با تخم هایش چه کار می کند.

آن جا دو تا تخم بزرگ سفید بود و پیتر آن ها را بلند کرد و شروع کرد به فکر کردن. پرنده صورتش را با بال هایش پوشاند تا آخرین لحظه ی زندگی شان را ببیند؛ ولی نتوانست یواشکی از لای پرهایش نگاه نکند.

من یادم رفت برایتان تعریف کنم که یک میله چوبی روی صخره بود و سال ها قبل به دست چند دزد دریایی آن جا فرو رفته بود تا مکان گنج دفن شده را نشان دهد. بچه ها آن گنج درخشان را کشف کردند و وقتی شیطنت شان گل می کرد عادت داشتند مثل رگبار آن الماس ها و مرواریدها و تکه های جواهر را به طرف مرغ های دریایی پرت کنند که سعی می کردند غذای شان را با چنگال بلند کنند و مجبور می شدند از آن جا دور شوند و از این حقه ی کثیف آن ها که به سرشان می آمد حسابی عصبی می شدند. میله هنوز آن جا بود و استارکی کلاهش را روی آن آویزان کرده بود. یک کلاه گشاد از جنس کرباس ضد آب بود و کاملاً کیپ با حاشیه ای بزرگ. پیتر تخم ها را درون کلاه گذاشت و آن را روی تالاب رها کرد. کلاه به خوبی شناور شد.

پرنده ی جزیره ی رویایی فوراً دید که او دارد چه کار می کند و جیغ تحسین آمیزی برایش کشید و معلوم است که پیتر هم با های و هوی موافقتش را با او اعلام کرد. بعد پیتر درون لانه پرید و میله چوبی را مثل یک دکل در آن برافراشت و لباسش را به عنوان بادبان آویزان کرد. در همان موقع پرنده هم پرواز کنان به طرف کلاه رفت و دوباره برای گرم کردن تخم هایش روی آن ها نشست. او به طرفی رفت و پیتر به طرفی دیگر حرکت کرد و هر دو شادی می کردند.

البته وقتی پیتر به ساحل رسید این قایق کوچک را جایی گذاشت که پرنده به راحتی بتواند پیدایش کند؛ ولی کلاه آن قدر مناسب بود که او لانه اش را رها کرد. لانه آن قدر شناور ماند که تکه تکه شد و استارکی اغلب به کنار تالاب می آمد و پرنده را تماشا می کرد که روی کلاهش نشست و احساس تلخی به او دست می داد. چون دیگر پرنده را نمی بینیم بهتر است همین جا توضیح بدهم که تمام پرنده های جزیره ی رویایی حالا لانه شان را مثل آن کلاه درست می کنند، با حاشیه ای بزرگ در اطرافش و جوجه ها روی آن هواخوری می کنند.

شادی برگشتن پیتر به خانه ی زیر زمین خیلی زیاد بود و تقریباً همزمان با وندی بود چون او همراه با بادبادک مدتی به این طرف و آن طرف رفته بود. همگی داستانی برای گفتن داشتند؛ اما احتمالاً بهترین ماجرا این بود که چند ساعت دیر به تختخواب می رفتند. این قضیه آن قدر پر رویشان کرده بود که با شیطنت های بیشتر می خواستند باز هم بیشتر بیدار بمانند، مثلاً باند پانسمان می خواستند؛ اما وندی هرچند از این که همه سالم و سلامت به خانه رسیده بودند خوشحال بود ولی از این دیر شدن وقت خواب حسابی کلافه شده بود و با صدایی آمرانه داد زد: «توی تخت، توی تخت.» که همه مجبور شدند اطاعت کنند. با این حال روز بعد خیلی مهربان شده بود و به همه شان باند پانسمان می داد و آن ها تا وقت خواب بازی می کردند و ادای لنگیدن درمی آوردند و دست شان را با بند آویزان می کردند.

## فصل دهم

### خانه ی شاد

یکی از نتایج مهم جنگیدن با دزدان دریایی در تالاب این بود که باعث شد سرخ پوست ها با آن ها دوست شوند. پیتر، تایگر لیلی را از یک سرنوشت تلخ نجات داده بود و حالا هیچ کاری نبود که او و جنگجویانش برای پیتر انجام ندهند. آن ها تمام شب را بالای درخت ها می نشستند و از آن جا، مرتب برای خانه ی زیر زمینی نگرهبانی می کردند و منتظر حمله ی بزرگ دزدان دریایی بودند که واضح بود به زودی اتفاق خواهد افتاد. آن ها حتی روزها آن اطراف گشت می زدند و چپق های صلح شان را می کشیدند و طوری نگاه می کردند انگار منتظر یک لقمه ی چرب و نرم هستند.

سرخپوست ها پیتر را پدر سفید بزرگ صدا می کردند و پیش پایش به خاک می افتادند و او خیلی خیلی این کارشان را دوست داشت برای همین اصلاً برایش خوب نبود. او ارباب منشانه در حالی که آن ها به پایش می افتادند می گفت: «پدر سفید بزرگ خوشحال است که می بیند جنگجویان پیکانینی از خیمه اش در برابر دزدهای دریایی محافظت می کنن.»

دختر زیبا و دوست داشتنی سرخپوست ها هم جواب می داد: «من تایگر لیلی، نجات داد پیتر من را، من دوست کیلی خوب او. من نگذاشت دزدها او را صدمه زد.»



تایگرلیلی بسیار زیباتر از آن بود که بخواهد در برابر او خود را کوچک کند ولی پیتر فکر می کرد این احترام حق اوست و با مهربانی جواب می داد: «پیتر پن می گوید این خوب است.»

هروقت او می گفت: «پیتر پن می گوید» به این معنی بود که آن ها باید ساکت شوند و آن ها هم با روحیه ای متواضعانه قبول می کردند؛ اما سرخپوست ها به هیچ وجه با بقیه پسرها این طور محترمانه رفتار نمی کردند و به آن ها به چشم سربازان عادی نگاه می کردند. به پسرها که می رسیدند خیلی ساده احوال پرسی می کردند و پیتر هم با این روش موافق بود و پسرها حسابی حرص می خوردند.

وندی پیش خودش کمی با پسرها همدردی می کرد ولی از آن جایی که بسیار خانم خانه ی وفاداری بود به هیچ اعتراضی علیه پدر گوش نمی کرد. هر وقت لازم می شد در این مورد عقیده شخصی اش را بگوید همیشه می گفت: «پدر خودش بهتر می دونه.» عقیده شخصی او این بود که سرخپوست ها نباید او را زن صدا بزنند.

حال به شبی رسیدیم که به خاطر ماجراهایی که اتفاق افتاد و سرانجامی که آن ماجراها داشت، بین بچه ها به شب شبها معروف شد. آن روز انگار که بخواهد در سکوت، تمام قدرتش را جمع کند تقریباً بدون حادثه گذشت و شب هنگام سرخپوست ها پتو پیچیده در پست های نگهبانی بودند و آن پایین بچه ها شام می خوردند؛ همه بجز پیتر، که رفته بود بیند ساعت چند است و تنها راهی که می شد در جزیره فهمید ساعت چند است این بود که کروکودیل را پیدا کنی و کنارش بنشینی تا ساعتی که قورت داده زنگ بزند.

اتفاقاً شام آن شب چای خوردن الکی بود، و آنها دور میز نشسته بودند و حریصانه ادای خوردن در می آوردند؛ چیزی که واقعا اتفاق می افتاد این بود که صدای پیچ و پیچ و نق زدن شان و سر و صدایی که ایجاد می کردند به قول وندی، به شدت کرکننده بود. البته او به سر و صدا اهمیت نمی داد، فقط نمی گذاشت چیزها را از روی میز بقاپند و بعد بهانه بیاورند که مثلاً توتلز به دستشان زده است. یک قانون ثابتی بود که آن ها اصلاً نباید سر میز با زدن یکدیگر تلافی می کردند بلکه باید قضیه دعوا را با بالا بردن مودبانه ی دست راست شان به وندی اطلاع داده و می گفتند: «من از فلانی شکایت دارم،» اما چیزی که معمولاً اتفاق می افتاد این بود که یا یادشان می رفت این کار را بکنند یا شورش را درمی آوردند.

وندی بعد از این که برای بیستمین بار به آن ها گفت نباید همه با هم حرف بزنند، فریاد زد: «ساکت، اسلایتلی عزیزم، لیوانت خالیه؟»

اسلایتلی درون لیوان تخیلی را نگاه کرد و گفت: «نه مامان، کاملاً خالی نیست.»

نیبز وسط حرفش پرید و گفت: «اون حتی شروع نکرده شیرش رو بخوره،»

تا این حرف را زد اسلایتلی از فرصت استفاده کرد و فوری فریاد زد: «من از نیبز شکایت دارم.»

ولی جان دستش را زودتر بالا برده بود.

«چی، جان؟»

«می شه رو صندلی پیتر بشینم، اون که اینجا نیست؟»

این حرف به وندی برخورد: «بشینی روی صندلی پدر، جان؟! البته که نه.»

جان جواب داد: «اون که واقعا پدرمون نیست، تا من نشونش نمی دادم حتی نمی دونست پدر چه جورین.»

این حرفش غر زدن به حساب می آمد. دوقلوها داد زدند: «ما از جان شکایت داریم.»

توتلز دستش را بالا برد. او بین بچه ها از همه ساده تر بود، در واقع تنها بچه ی ساده بود به همین خاطر وندی با او به مهربانی رفتار می کرد. توتلز با خجالت گفت: «من فکر نمی کنم بتونم پدر باشم.»

«نه، توتلز.»

توتلز که اغلب اهل زیاد حرف زدن نبود به روش احمقانه ای حرفش را ادامه داد: «حالا که نمی تونم پدر باشم، به نظرم مایکل هم نزاره بچه کوچولو باشم؟»

مایکل به تندی و عصبانیت گفت: «نه، نمی زارم.» او همان موقع در سبزش بود.

توتلز داشت بیشتر روی اعصاب می رفت و گفت: «حالا که نمی تونم بچه کوچولو بشم، فکر می کنید بتونم دوقلو باشم؟»

دوقلوهها جواب دادند: «نه، برای این که دوقلو بودن خیلی کار سختیه.»

توتلز گفت: «حالا که نمی تونم آدم مهمی باشم، حداقل بزارید براتون شیرین کاری کنم؟»

همه با هم جواب دادند: «نه.»

او بالاخره تمامش کرد و گفت: «خیلی هم امیدی نبود.»

دوباره حرف های اعصاب خوردکن شروع شد.

«اسلایتلی روی میز سرفه می کنه.»

«دوقلوها دارن کیک پنیر می خورن.»

«کرلی هم کره رو ورداشته هم عسل رو.»

«نیبز داره با دهن پر حرف می زنه.»

«من از دوقلوها شکایت دارم.»

«من از کرلی شکایت دارم.»

«من از نیبز شکایت دارم.»

وندی فریاد زد: «ای وای خدا، من واقعا به دخترای تو خونه حسودیم می شه.»

او به بچه ها گفت که میز را جمع کنند و خودش رفت سر کار خیاطی اش که یک سبد بود پر از لباس با یک عالم سوراخ روی جای زانو، مثل همیشه.

مایکل با اوقات تلخی گفت: «وندی، من دیگه توی گهواره جا نمی شم.»

وندی کمی با اخم و تخم گفت: «بالاخره یه نفر باید تو گهواره باشه و تو از همه کوچولوتری. گهواره از اون وسایلیه که دوست دارم تو خونه داشته باشم.»

وقتی وندی خیاطی می کرد بچه ها دور و برش بازی می کردند و دور آتش زیبای شومینه صورت های شان خیلی شاد بود و مثل این بود که می رقصند. در خانه ی زیر زمین این صحنه داشت به یکی از صحنه های خیلی آشنا تبدیل می شد ولی این آخرین بار است که ما شاهد آن هستیم. صدای پایی از آن بالا به گوش رسید و وندی مطمئنا اولین کسی بود که متوجه آن شد.

«بچه ها، من صدای پای پدر رو شنیدم. اون دوست داره همه رو دم در ببینه.»

آن بالا، سرخپوست ها برای پیتر تعظیم کردند. «خوب حواستون رو جمع کنین سربازا، من صحبت می کنم.»

و بعد مثل اغلب اوقات، بچه های سرخوش، هنگام پایین آمدن از درختش او را کشیدند. البته مثل اغلب اوقات، ولی دیگر قرار نبود تکرار شود. پیتر برای بچه ها آجیل آورده بود و به وندی هم اطلاع داد ساعت چند است.

وندی با لبخندی تصنعی گفت: «پیتر، داری اونا رو لوس می کنی.»

پیتر اسلحه اش را آویزان کرد و گفت: «آه، خانم عزیز.»

مایکل یواشکی به کرلی گفت: «من بهش گفتم به مامان بگه خانم عزیز.»

کرلی فوراً گفت: «من از مایکل شکایت دارم.»

یکی از دوقلوها به پیتر گفت: «پدر، ما می خوایم برقصیم.»

پیتر که خیلی خوش مشرب شده بود گفت: «باشه برقصین، آقا کوچولوی من.»

«ولی ما می خوایم تو هم برقصی.»

پیتر از همه شان بهتر می رقصید ولی وانمود کرد که خوشش نیامده است.

«من! من دیگه کشش این کارا رو ندارم.»

«مامان هم باید برقصه.»

وندی داد زد: «چی؟ مادر با این همه کار رو سرش برقصه؟!»

اسلایتلی یادآوری کرد: «اما امشب شب شنبست.»

آن شب واقعا شب شنبه نبود، حداقل ممکن بود باشد چون آن ها از خیلی وقت پیش حساب روزها را نداشتند؛ اما هر وقت می خواستند کار خاصی انجام دهند می گفتند امشب شب شنبه است و بعد هر کاری دل شان می خواست می کردند.

وندی که نرم شده بود گفت: «البته، شب شنبست، پیتر.»

«وندی برای ما خوبیت نداره!»

«اشکالی نداره اینا بچه های خودمون هستن.»

«درسته، درسته.»

پس به بچه ها گفتند می توانند برقصند به شرطی که اول لباس خواب شان را بپوشند.

پیتر خود را کنار آتش گرم کرد و به وندی که نشسته بود و داشت پاشنه ی جورابی را سرو ته می کرد نگاه کرد و گفت: «آه، خانم عزیز. هیچی بهتر از این نیست که من و تو بعد یه روز پر زحمت کنار آتش استراحت کنیم و بچه هامون دور و برمون باشن.»

وندی که به شدت راضی به نظر می رسید گفت: «خیلی دلچسبه، نیست پیتر؟ من فکر می کنم دماغ کرلی به تو رفته.»

«مایکل به تو رفته.»

وندی به طرف پیتر رفت و دستش را روی شانهِ ی او گذاشت و گفت: «پیتر عزیز، با همچین خونواده ی بزرگی من دیگه هر کاری میتونستم کردم، اما تو که نمی خوای کس دیگه ای جای منو بگیره، مگه نه؟»

«نه، وندی»

البته که پیتر نمی خواست، ولی با احساس ناراحتی به وندی نگاه کرد و پلک زد مثل کسی که نمی داند خواب است یا بیدار.

«پیتر، چی شده؟»

او که کمی ترسیده بود گفت: «داشتم فکر می کردم، اینا همش بازیه، درسته، اینکه من پدرشون هستم؟»

وندی خیلی رسمی گفت: «آه بله،»

پیتر عذرخواهانه ادامه داد: «می دونی، این که من پدرشون باشم سنم رو خیلی می بره بالا.»

«ولی اونا بچه هامون هستن، پیتر، بچه های من و تو.»

پیتر با نگرانی گفت: «واقعی که نیست، وندی؟»

وندی جواب داد: «نه اگه دلت نخواد.» با این حرف به وضوح صدای آهی از خلاصی را شنید. وندی رک و پوست کنده پرسید: «پیتر، احساس واقعی تو نسبت به من چیه؟»

«احساسی که یه پسر فداکار می تونه داشته باشه، وندی.»

وندی گفت: «منم همین طور فکر می کردم،» و رفت و تنها در انتهای اتاق نشست.

پیتر که صادقانه گیج شده بود گفت: «شما دخترا خیلی عجیب هستین، تایگر لیلی هم همین طور. اونم می خواد برای من یه شخص خاص باشه ولی می گه این شخص مادرم نیست.»

وندی با تاکید ترسناکی جواب داد: «نه، واقعا، راست می گه.» حالا برای ما معلوم شد چرا نسبت به سرخپوست ها این قدر تعصب نشان می داد.

«پس این چیه؟»

«چیزی که یه خانم محترم هیچ وقت نمی گه.»

پیتر که کمی بی صبر و حوصله شده بود گفت: «خیلی خب باشه، شاید بهتره از تینکر بل بپرسم.»

وندی تمسخر کنان گفت: «آه آره، تینکر بل بهت می گه، اون موجود کوچولوی تنها.»

در این موقع تینک که در اتاق خوابش بود و یواشکی گوش می داد، جیغ و بیغ کنان چند تا فحش داد.

پیتر ترجمه کرد: «داره می گه خیلی خوشحال میشه که تنها بزارنش.» یک دفعه فکری به ذهنش رسید: «شاید تینک می خواد مادرم بشه؟»

تینک با حرارت فریاد زد: «ای احمق کودن!» آن قدر این حرف را زیاد می گفت که نیازی نبود برای وندی ترجمه کرد. وندی فوراً با عصبانیت گفت: «منم باهاش موافقم.» تصور کنید چقدر وندی عصبانی بود! ولی صبرش تمام شده بود و اصلاً هم نمی دانست قبل از این که شب به پایان برسد چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر می دانست این قدر بداخلاقی نمی کرد.

هیچ کدام شان نمی دانستند. شاید این برای شان بهتر بود و می توانستند کمی بیشتر شاد باشند؛ و چون این آخرین ساعت های حضور آن ها در جزیره بود چه بهتر که از این شصت دقیقه آخر لذت ببرند. آن ها با لباس خواب شان خواندند و رقصیدند. آوازشان بامزه و ترسناک بود چون وانمود می کردند از سایه ی خودشان می ترسند، شوخی کوچولویی که به زودی سایه های دیگری آن ها را می پوشاند، و باعث می شد واقعا از ترس بلرزند. چه رقص پرسر و صدای شادی بود و چقدر همدیگر را روی تخت پرت می کردند یا از روی آن پایین می انداختند! رقص شان بیشتر جنگ بالشی بود تا رقص و وقتی تمام شد

بالش ها هم دلشان می خواست یک دور دیگر بازی کنند مثل دوستانی که می دانند این آخرین دیدارشان است. قبل از این که وندی قصه ی قبل از خوابشان را بگوید پسرها خودشان قصه می گفتند! آن شب حتی اسلایتلی سعی کرد قصه بگوید اما شروع آن به قدری مبهم بود که نه تنها خودش بلکه بقیه را هم وحشت زده کرد و او با خوشحالی گفت: «بله، شروع عجیبی بود. من می گم بیاید فکر کنیم این آخرش بود.»

بالاخره همه به رختخواب رفتند و خودشان را برای شنیدن قصه ی وندی آماده کردند، قصه ای که همه عاشقش بودند و قصه ای که پیتر از آن متنفر بود. معمولاً هر وقت وندی شروع به گفتن این قصه می کرد پیتر از اتاق بیرون می رفت یا دستش را روی گوش هایش می گذاشت؛ احتمالاً اگر آن شب هر کدام از این کارها را می کرد الان همه شان در جزیره بودند. اما او روی صندلی اش ماند و می بینیم که چه اتفاقی افتاد.

## فصل یازدهم

### قصه ی وندی

وندی گفت: «پس گوش کنین،» او داشت قصه اش را شروع می کرد و مایکل را روی پایش نشانده بود و هفت پسر روی تخت بودند.

«یه روزگاری یه مردی بود که ...»

کرلی گفت: «بهتر بود یه خانم باشه.»

نیبز گفت: «ای کاش یه موش سفید بود.»

مادرشان هشدار داد: «ساکت باشین، یه خانم هم بود، و ...»

یکی از دوقلوها داد زد: «وای مامان، منظورت اینه که یه خانم هم هست، نه؟ نمرده که، مرده؟»

«آه، نه.»

توتلز گفت: «من که خیلی خوشحالم نمرده، تو هم خوشحالی جان؟»

«البته که هستم.»

«تو هم خوشحالی نیبزی؟»

«تقریباً.»

«شما هم خوشحالین دوقلوها؟»

«ما هم خوشحالیم.»

وندی آهی کشید و گفت: «وای بچه ها،»

پیتر از آن طرف صدا کرد: «کمتر سر و صدا کنید.» از نظر او این یک داستان وحشتناک بود و وندی باید رعایت او را می کرد.

وندی ادامه داد: «اسم این مرد آقای دارلینگ بود و اسم همسرش هم خانم دارلینگ.»

جان برای گرفتن حال بقیه گفت: «من اونا رو می شناسم.»

مایکل کمی با تردید گفت: «منم فکر کنم می شناسم.»

وندی توضیح داد: «همون طور که می دونید ازدواج کرده بودن و فکر می کنین چی داشتن؟»

نیبزی نفس عمیقی کشید و داد زد: «موش های سفید.»

«نه،»

توتلز که داستان را خوب فهمیده بود گفت: «واقعا که داره معما می شه.»

«ساکت باش توتلز، اون ها سه فرزند داشتند.»

«فرزند چیه؟»

«خب، همونی که شما هستین.»

«شنیدی جان؟ من یه فرزند هستم.»



جان گفت: «فرزند همون بچه ست.»

وندی آهی کشید و گفت: «عزیزای من، عزیزای من، بعد این سه تا بچه یه پرستار باوفا داشتن به اسم نانا؛ اما آقای دارلینگ از دست اون عصبانی شد و توی حیاط بستش، بخاطر همین تمام بچه ها پرواز کردن و رفتن.»

نیبز گفت: «این جدا خیلی قصه ی قشنگیه.»

وندی ادامه داد: «اونا پرواز کردن به طرف جزیره رویایی که بچه های گمشده توش زندگی می کنن.»  
کرلی با هیجان وسط حرفش پرید: «منم فکر کردم این کار رو کردن، نمی دونم چطوری، فقط فکر کردم این کار رو کردن.»

توتلز فریاد زد: «وای وندی، یکی از بچه های گمشده اسمش توتلز نبود؟»

«بله، بود.»

«منم تو قصه هستم، هورا، من توی قصه ام، نیبز.»

«سیس، حالا می خوام تصور کنین وقتی همه ی بچه هاشون پرواز کردن و رفتن، او پدر و مادر بیچاره چه احساسی داشتن.»

پسرها همه با هم ناله کردند هرچند یه ذره هم احساس آن پدر و مادر بیچاره برای شان مهم نبود.

«به اون تخت های خالی فکر کنین!»

«واااای!»

یکی از دوقلوها با خوشحالی گفت: «خیلی قصه ی ناراحت کننده ایه.»

قل دیگرش گفت: «نمی دونم چطور می خواد پایان خوبی داشته باشه، تو می دونی نیبز؟»

«من که واقعا نگرانم.»

وندی پیروزمندانه به آن ها گفت: «اگر می دونید که چقدر یه مادر بچه هاشو دوست داره، لازم نیست بترسین.» او به قسمتی رسیده بود که پیتر از آن متنفر بود.

توتلز گفت: «من خیلی از عشق مادرانه خوشم میاد،» بعد نیبیز را با بالش زد و گفت: «تو چی نیبیز، عشق مادرانه رو دوست داری؟»

نیبیز هم او را زد و گفت: «منم همین طور.»

وندی با رضایت گفت: «می بینید، قهرمانای قصه می دونستن مادر همیشه پنجره ها رو باز می زاره تا بچه ها دوباره پروازکنان بیان تو خونه؛ بچه ها چند سالی دور از اونا زندگی می کنن و اوقات شادی رو می گذرونن.»

«اونا هیچ وقت بر می گردن؟»

وندی خودش را برای یک پایان خوب آماده کرد و گفت: «بزار ببینیم، باید یه کوچولو به آینده نگاه کنیم.» همه پسرها طوری خودشان را پیچ و تاب دادند تا راحت تر به آینده نگاه کنند. «سالها گذشت، و این خانم متشخص که مطمئن نیستم چند سالشه و توی ایستگاه لندن داره پیاده می شه کیه؟»

نیبیز که انگار خبر نداشت و تمام وجودش به هیجان آمده بود فریاد زد: «وای وندی، اون کیه؟»

«شاید اون... آره ... نه ... چرا ... اون وندیه ی زیباست!»

«وای!»

«و اون دو تا نجیب زاده ی چاق و چله که حالا دیگه مرد شدن و همراهش هستن کین؟ می تونن جان و مایکل باشن؟ بله هستن!»

«آه!»

وندی ادامه داد: «بعد وندی به بالا اشاره می کنه و میگه: ببینید، برادرای عزیزم، پنجره ها هنوز بازن. آه، حالا ما به خاطر ایمان زیادمون به عشق مادرانه پاداشمون رو میگیریم. بعد اون ها به طرف مامان و باباشون پرواز کردن و هیچ کس نمی تونه بگه چقدر همشون خوشحال شدن، و قصه ی ما به سر رسید.»

این همه ی قصه بود، بچه ها و همین طور قصه گوی زیبای شان از این قصه خوششان آمد. می بینید، همه چیز درست همان طور که باید باشد. واقعا که چقدر نسبت به مسائل بی توجه بودند و خودخواهانه وقت شان را می گذارند و زمانی که دیگر لازم بود حواس شان را جمع کنند تازه متوجه این موضوع

شدند و خیالشان راحت بود که به آن‌ها پاداش هم می‌دهند عوض این که تنبیه‌شان کنند. آن قدر ایمانشان به عشق مادرانه زیاد بود که احساس کردند می‌توانند مدت بیشتری را با سنگدلی آن‌جا بمانند.

ولی یک نفر آن‌جا بود که بهتر می‌دانست، و وقتی وندی داستانش را تمام کرد یک ناله‌ی خیلی عمیق کشید.

وندی داد زد: «چی شده، پیتتر؟» و به طرف پیتتر دوید و خیال کرد او مریض شده است و با دلواپسی شکم و سینه‌اش را دست کشید. «کجات درد می‌کنه، پیتتر؟»

پیتتر جواب داد: «اون طوری درد ندارم.» و جوابش وندی را ترساند.

«پس چطوری درد داری؟»

«وندی، تو درباره‌ی مادرا اشتباه می‌کنی.»

آنقدر آشفتگی‌اش زیاد بود که همه‌ی بچه‌ها با ترس دورش جمع شدند. بعد با صراحت چیزی را که تا به حال پنهان کرده بود به آن‌ها گفت: «خیلی وقت پیش، من مثل شما فکر می‌کردم که مادرم همیشه برای من پنجره رو باز می‌زاره، برای همین مدت خیلی خیلی زیادی از اون دور موندم و بعد برگشتم، اما پنجره رو بسته بودن، چون مادرم منو فراموش کرده بود و یه پسر کوچولوی دیگه تو تخت من خوابیده بود.»

من مطمئن نیستم این داستان درست باشد ولی پیتتر فکر می‌کرد درست است و این موضوع بچه‌ها را ترساند.

«تو مطمئنی مادرا این طورین؟»

«بله.»

پس مادرها این طوری هستند. چه افتضاحی!

ولی هنوز تمام نشده؛ و هیچ کس به اندازه‌ی بچه‌ای که تسلیم شده سریع فکر نمی‌کند. جان و مایکل با هم فریاد زدند: «وندی، بیا بریم خونه،»

وندی آن‌ها را محکم گرفت و گفت: «باشه.»

پسرها که گیج شده بودند پرسیدند: «امشب؟» از جایی که خودشان می گفتند ته قلب شان، می دانستند که هرکسی می تواند بدون مادر هم خیلی خوب زندگی کند و این همان چیزی است که مادرها قبول ندارند. فکر هولناکی به نظر وندی رسیده بود و به همین خاطر مصمم جواب داد: «فورا، احتمالا مامان تا همین حالا هم داره عزاداری می کنه»

این ترس باعث شد یادش برود که ممکن است پیتر چه احساسی داشته باشد و تا حدی به تندى گفت: «پیتر، میشه کارای لازم برای رفتنمون رو انجام بدی.»

پیتر انگار که بخواهد آجیل را از روی میز بیاورد به سردى جواب داد: «باشه اگه می خوای.» هیچ حرفی از این که دلم برایت تنگ می شود بین شان رد و بدل نشد! اگر وندی برایش مهم نبود که برود، او آماده بود که نشان دهد این پیتر است که برایش مهم نیست.

ولی معلوم است که برایش خیلی هم مهم بود، و از دست آدم بزرگ ها که همیشه همه چیز را خراب می کنند خیلی عصبانی بود. به همین خاطر تا رفتن به طرف سوراخ درختش به عمد و در هر ثانیه پنج بار، تند و کوتاه نفس می کشید چون در جزیره ی رویایی می گفتند هر بار که نفس می کشی یک آدم بزرگ می میرد و پیتر داشت با کینه جویی آن ها را با آخرین سرعت ممکنه می کشت.

پیتر دستورهای لازم را به سرخپوست ها داد و وقتی به خانه برگشت، با یک صحنه ی نه چندان خوب رو برو شد. پسرهای وحشت زده از فکر از دست دادن وندی، بطور تهدیدآمیزی به طرف او می رفتند. آن ها فریاد می زدند: «این خیلی بدتر از قبل اومدنته.»

«ما نباید بزاریم بره.»

«بیايد زندانیش کنیم.»

«آره، به زنجیر بکشیمش.»

چیزی از درون وندی می گفت که به چه کسی باید رو کند. او داد زد: «توتلز، بهت التماس می کنم.»

عجیب نبود؟ به توتلز که احمق ترین آن ها بود التماس می کرد. به هر حال توتلز بزرگ منشانه جواب داد. در آن لحظه حماقتش را کنار گذاشت و با وقار صحبت کرد. او گفت: «من توتلز هستم و هیچ کس به من اهمیتی نمی ده. ولی اولین کسی که با وندی درست رفتار نکنه بدجوری کتک می خوره.» او چوب لباسی

را بالا برد و دیگر کسی جلودارش نبود. بچه ها با ناراحتی عقب کشیدند. بعد پیتر وارد شد و آن ها بلافاصله متوجه شدند که پیتر از آن ها طرفداری نمی کند. او هیچ دختری را برخلاف میلش در جزیره ی رویایی نگه نمی داشت.

پیتر وقتی در اتاق بالا و پایین می رفت گفت: «وندی، من از سرخپوستا خواستم توی جنگل راهنمایی تون کنن، اون جا پرواز کردن خسته تون می کنه.»

«ممنون پیتر.»

پیتر با صدای بلندی که عادت داشت همه از آن اطاعت کنند ادامه داد: «بعد، تینکر بل شما رو از روی دریا می بره. نیبز، اونو بیدار کن.»

نیبز مجبور شد برای جواب گرفتن دوبار در بزند، هرچند که تینک روی تختش نشسته و مدتی بود که به آن ها گوش می داد. او فریاد زد: «کی هستی؟ چطور جرات می کنی؟ برو گم شو.»

نیبز صدا زد: «باید بلند شی تینک، باید وندی رو ببری به یه سفر.»

البته تینک از شنیدن خبر رفتن وندی خوشحال شده بود ولی بیشتر خوشحال می شد که او را به عنوان راهنمایش انتخاب نکنند، و این را با همان لحن آزاردهنده اش گفت. بعد وانمود کرد دوباره خوابیده است.

نیبز که از این نافرمانی ماتش برده بود با تعجب داد زد: «اون میگه نمی ره!»

در نتیجه پیتر با خشم به طرف اتاق خانم جوان رفت. او بلند در زد و گفت: «تینک، اگه بلند نشی و فوراً لباس نپوشی من پرده رو کنار می زنم و اونوقت همه لباس خوابت رو می بینن.»

این حرف باعث شد تینک فوراً سرپا شود و فریاد بزند: «کی گفته من بلند نشدم؟»

وندی برای سفر به همراه جان و مایکل آماده شده بود و در این موقع پسرها مثل آدم های بی کس به او خیره شده بودند. آن ها افسرده شده بودند نه فقط به خاطر این که داشتند او را از دست می دادند بلکه همچنین به این دلیل که او به جای خوبی می رفت که آن ها اجازه نداشتند بروند. مثل همیشه فکر دیدن جاهای تازه و سوسه شان می کرد.

وندی برای احساسات واقعی شان دلش سوخت و گفت: «عزیزان من، اگه شما با من بیاید من تقریباً مطمئنم می تونم از پدر و مادرم بخوام شما رو هم قبول کنن.»

این دعوت به خصوص از پیتر بود ولی هرکدام از پسرها فقط به خودش فکر می کرد، و فوراً با شادی شروع به پریدن کردند.

نیبزی وسط پریدن پرسید: «اوناً فکر نمی کنن که ما زیادی هستیم.»

وندی به سرعت این فکر را پس زد و گفت: «وای نه، این یعنی چندتا تخت بیشتر توی اتاق پذیرایی؛ خیلی راحت می شه اوناً را پشت پرده و دیوار قایم کرد.»

بچه ها همه با التماس فریاد زدند: «پیتر، می تونیم بریم؟» آن ها مطمئن بودند که او همراه شان خواهد رفت ولی چندان هم برای شان مهم نبود. معلوم است بچه ها با دیدن چیزهای تازه آماده هستند که عزیزان شان را تنها بگذارند.

پیتر با لبخند تلخی جواب داد: «بسیار خب.» و پسرها به سرعت رفتند که وسایل شان را بردارند.

وندی که فکر می کرد همه کارها را درست کرده است گفت: «و حالا پیتر، قبل از این که بریم من داروت رو بهت می دم.» او عاشق این بود که به آن ها دارو بدهد و بدون شک زیاد هم می داد. البته این دارو فقط آب بود ولی چون داخل بطری بود، او همیشه بطری را تکان می داد و بعد قطره ها را می شمرد که درست مثل دارو دادن بود. با این اتفاقات او هنوز سهم پیتر را نداده بود و به محض این که آن را آماده می کرد چیزی در نگاه پیتر بود که باعث شد قلبش فرو بریزد.

وندی لرزان داد زد: «وسایلت رو جمع کن، پیتر.»

پیتر که وانمود می کرد بی خیال است جواب داد: «نه، من با شما نمیام، وندی.»

«میای، پیتر.»

«نه.»

برای این که نشان دهد رفتن وندی اصلاً تاثیری روی او ندارد با بی خیالی بالا و پایین اتاق می رفت و با شادی فلوت می زد. وندی مجبور شد دنبال او بدود و این کار به نوعی بی احترامی بود.

وندی با چرب زبانی گفت: «می ریم مادرت رو پیدا می کنیم.»

حال، اگر پیتر مادری هم داشت اصلا دلش برایش تنگ نشده بود. بدون مادر خیلی هم راحت تر بود. او فکر این چیزها را از سرش بیرون کرده بود و تنها نکته های بد آن ها را به خاطر داشت. او با قاطعیت به وندی گفت: «نه نه، احتمالا بهم می گه باید بزرگ بشم، من دلم می خواد همیشه یه پسر کوچولو باشم و بازی کنم.»

«ولی، پیتر...»

«نه.»

حالا باید به بقیه می گفت.

«پیتر با ما نمی یاد.»

پیتر نمی آید! پسرها در حالی که وسایل شان را با چوبی به دوش گرفته بودند، ایستادند و بدون پلک زدن خیره نگاهش کردند. اولین چیزی که بنظرشان رسید این بود که اگر پیتر نباید احتمالا نظرش را در مورد اجازه رفتن به آن ها عوض خواهد کرد.

ولی او خیلی مغرورتر از این حرف ها بود. او گفت: «اگه مادراتون رو پیدا کردین، امیدوارم دوستتون داشته باشین.»

این بدبینی وحشتناک احساس ناراحت کننده ای به آن ها داد و بیشترشان به نظر دودل می رسیدند. این ها به کنار، چهره هایشان می گفت اگر بروند احمق نیستند؟

پیتر فریاد زد: «خب دیگه، نه نق بزنید نه اشک بریزین؛ خداحافظ، وندی» و به نشانه ی این که باید همان لحظه می رفتند، با شادی دستش را جلو آورد، انگار او کار مهمی داشت که باید انجام می داد. وندی باید با او دست می داد و پیتر اصلا نشان نداد که انگشته را ترجیح می دهد.

وندی که منتظر پاسخ او بود گفت: «یادت می مونه که شلوارت رو عوض کنی، پیتر؟» او همیشه در مورد شلوارشان خیلی وسواس داشت.

«بله.»

«و داروت رو هم می خوری؟»

«بله.»

به نظر می آمد همه حرفهای شان را زده اند و سکوتی ناخواسته پیش آمد. پیتتر که عادت نداشت جلوی مردم احساساتی شود با صدای بلندی گفت: «آماده ای تینکر بل؟»

«بله بله.»

«پس راه رو نشون بده.»

تینک به سرعت به طرف نزدیک ترین درخت رفت اما هیچ کس دنبالش نرفت چون در همین لحظه بود که دزدان دریایی حمله ی وحشتناک شان را علیه سرخپوست ها شروع کردند. آن بالا، وقتی همه چیز خیلی آرام بود، یک دفعه هوا پر شد از صدای جیغ و برخورد فلز. آن پایین، سکوت مرگباری بود. دهان ها باز مانده بود. وندی روی زانویش افتاده و دستانش را به طرف پیتتر دراز کرده بود. تمام دست ها به طرف پیتتر بود انگار یک دفعه به طرف او بادشان کرده باشند. آن ها در سکوت التماس می کردند تنهای شان نگذارد. ولی پیتتر شمشیرش را برداشت، همان که باربکیو را با آن کشته بود و در چشمانش شوق جنگیدن می درخشید.

## فصل دوازدهم

### بچه ها را می برند

حمله ی دزدان دریایی کاملاً غافلگیرکننده بود و ثابت می کرد که هوک بدجنس آن را با روش نامعمولی ترتیب داده چون درست غافلگیر کردن سرخپوست ها از هوش و توان سفیدپوست ها بر نمی آید.

بر اساس قوانین نانوشته ی جنگ در قبیله های بدوی، همیشه سرخپوست ها هستند که حمله می کنند و به همراه نقشه پردازان حرفه ای قبیله شان این کار را قبل از طلوع آفتاب برنامه ریزی می کنند چون می دانند دل و جرات سفیدپوست ها در آن زمان از مواقع دیگر کمتر است. سفیدها هم یک حصار زخیم در بالای زمین های بلند و تپه دار درست می کنند طوری که جریان رود زیر پای شان باشد چون دستورالعملی هست که باید از آب دور باشند. آن جا منتظر حمله می شوند، بی تجربه ها سفت هفت



تیرشان را می چسبند و ترکه های چوب را لگد می کنند ولی حرفه ای ها با خیال راحت تا قبل طلوع آفتاب می خوابند. در طول شب سیاه، دیده بان های قبیله مثل مار در میان علف ها می خزند بدون این که کوچکترین حرکتی به شمشیرشان بدهند. به همان آرامی موش کور در میان خاک، در بیشه فرو می روند. هیچ صدایی شنیده نمی شود بجز وقتی که با تقلید ماهرانه ای صدای زوزه ی گرگ را در می آورند. سربازهای دیگر به این صدا جواب می دهند؛ بعضی های شان از خود گرگ ها هم بهتر این کار را می کنند، گرگ ها زیاد هم خوب زوزه نمی کشند. برای صورت های رنگ پریده ای که اولین بار است در این شرایط قرار می گیرند این ساعت ها منجمد کننده و سکوت های طولانی وحشتناک است ولی برای حرفه ای ها این صداها ی مخوف و حتی سکوت های مخوف تر، تنها نشان می دهد که شب چه چیزی در پیش دارد.

هوک این روش همیشگی را خوب می شناخت و نمی توان به بهانه ی ندانستن، این بی اعتنایی او را قبول کرد. قبیله پیکانینی هم به نوبه ی خودشان در تمام شب آماده مقابله با او بودند چون مطمئن بودند او به آن ها و روششان احترام می گذارد. آن ها هیچ کاری را برخلاف سنت های قبیله شان انجام نمی دادند. از همان لحظه ای که دزدان دریایی روی شاخه های خشک قدم گذاشتند سرخپوست ها از روی غریزه فهمیدند که دزدان دریایی در جزیره هستند و در زمان خیلی کوتاهی صدای زوزه ی گرگ شروع شد. تمام جاهای بین مکانی که هوک افرادش را پیاده کرده بود و خانه ی زیرزمین، توسط افرادی که کفش پوست ماری شان را پوشیده بودند، بی سروصدا بازرسی شد. هوک که تنها یک تپه پیدا کرد که از زیرش رودی جریان داشت، باید همان جا تا صبح صبر می کرد. پس نقشه ی شیطانی اش را برای حقه زدن به آن ها طرح کرد. بیشتر افراد سرخ پوست پتوهای شان را دور خود پیچیده و چون خیلی سرمایی بودند بالای خانه ی بچه ها چمباتمه زده و منتظر بودند که چه موقع باید با مرگ روبرو شوند.

سرخپوست های به خود مطمئن با این که کاملاً حواس شان جمع بود ولی خیال می کردند روز که شود آن ها وقت خواهند داشت دزدها را شکنجه بدهند و لذت ببرند ولی هوک خائن آن ها را گیر آورد. از روی محاسبه ای که بعدها دیده بان ها کردند او حتی روی زمین های مرتفع هم متوقف نشد با این که می دانست در نور خاکستری ممکن است دیده شود. هیچ فکری در مورد این که منتظر شود که شاید مورد حمله قرار گیرد به ذهن زیرک او راه پیدا نکرد حتی نگذاشت شب بگذرد و بدون هیچ فکر دیگری بجز جنگیدن به راهش ادامه داده بود. دیده بان های سردرگم چه کار باید می کردند؟ آن ها در تمام هنرهای جنگی حرفه ای بودند بجز این یکی، بدون راه چاره ای دنبال او راه افتادند که داشت به قیمت جانش خود

را در معرض دید قرار می داد و تنها کاری که آن بیچاره ها می توانستند بکنند این بود که صدای زوزه ی گرگ دریاورند.

دور تایگرلیلی را ده دوازده نفر از قوی ترین سربازها گرفته بودند که ناگهان دیدند دزدان دریایی زیر تمام قرارها زده و دارند به طرف شان می آیند. پیروزی درست جلوی چشم های شان بود هرچند دیگر قرار نبود کسی را شکنجه کنند چون وقت شکار لذت بخششان همان لحظه بود. آن ها این را می دانستند ولی خیلی به سنت های شان مقید بودند. حتی باز هم زمان داشتند جمع شوند و یک جبهه ی بهم فشرده تشکیل بدهند که شکست دادنشان سخت تر شود ولی این هم برخلاف سنت قبیله شان بود. گفته شده بود که قبیل های اصیل هیچ وقت نباید از حضور سفیدها اظهار شگفتی و تعجب کنند. پس با این که ظاهر شدن یک دفعه ی دزدان دریایی برای آن ها وحشتناک بود ولی برای چند دقیقه بی حرکت ماندند و حتی یک ماهیچه شان هم تکان نخورد. انگار دشمن با دعوت خودشان آمده است. بعد سنت دلیرانه شان به کار آمد و اسلحه شان را به دست گرفتند و فضا پر شد از صدای جنگ ولی دیگر دیر شده بود.

نمی توانم بگویم که این یک جنگ بود یا قتل عام. بهترین های قبیله پیکانینی از بین رفتند. البته همه شان هم بدون گرفتن انتقام شان کشته نشدند چون گرگ لاغر توانست الف میسون را از پادرآورد تا بیشتر از این مزاحم نیروی دریایی اسپانیا نشود. ترلی نصیب تبر پلنگ ترسناک شد و او توانست به همراه تایگرلیلی و عده ی کمی از بازمانده ها در آخر راهی از میان دزدان دریایی باز کند.

تخمین این که در این واقعه هوک با این تاکتیکش تا چه حد مقصر است به عهده ی تاریخ دانان است. برای این که درست قضاوت کنیم باید این را هم در نظر بگیریم که آیا او باید تا زمان مناسب روی زمین های مرتفع صبر می کرد تا مردانش احتمالا با بی رحمی کشته می شدند؟ کاری که او کرد احتمالا برای این بود که به مخالفانش نشان دهد که او روش جدیدی را اختراع کرده است. از طرفی هم استراتژی او به خاطر نبودن اصول غافلگیری، بی فایده است، پس پاسخ به این سوال مشکل است. ولی نمی شود او را تحسین نکرد هرچند با بی میلی. برای این که یک چنین نقشه ی جسورانه ای را هوشمندانه طراحی کرد و نبوغ سنگدلانه ای داشت که آن را اجرایش کرد.

در آن لحظه ی پیروزی، احساس او نسبت به خودش چگونه بود؟ افرادی در حالی که به سختی نفس می کشیدند و چاقوهای شان را تمیز می کردند خوب می دانستند که باید در فاصله ی مناسبی از قلاب او قرار گیرند و با چشم های کنجکاو به رئیس استثنائی شان نگاه بیندازند. در قلبش احتمالا شاد بود ولی

چهره اش آن را نشان نمی داد. تنها با نگاهی کوتاه و تاریک و مبهم، دور از افرادش ایستاد، انگار تافته ی جدابافته است.

کار آن شب هنوز تمام نشده بود، چون او برای نابود کردن سرخ پوست ها نیامده بود؛ آن ها فقط زنبورهای بودند که باید دور می شدند تا او به غسل برسد. او پن را می خواست، پن و وندی و گروه شان، البته بیشتر از همه پن.

پیتر آن قدر پسر کوچکی بود که هرکسی از شدت تنفر این مرد متعجب می شد. درست است که او دست هوک را برای کروکودیل انداخت، اما حتی این موضوع و این که باعث شده بود از بابت جانش احساس ناامنی بکند - احساسی که به دلیل سماجت کروکودیل هر روز بیشتر می شد - با این حال نمی توانست دلیل این انتقام جویی بی رحمانه و سنگدلانه باشد. حقیقت این است که چیزی در وجود پیتر بود که کاپیتان دزدان دریایی را به مرز دیوانگی می رساند. این شجاعت او نبود، یا ظاهر جذابش، نه این ها نبود... حاشیه نروم چون خوب می دانید چه بود و باید بگویم. این از خودراضی بودن پیتر بود.

این اخلاقی روی اعصاب هوک می رفت؛ باعث می شد پنجه آهنی اش ناگهان تکان بخورد و شب ها مثل یک پشه اذیتش کند. تا وقتی پیتر زنده بود، او در عذاب بود و احساس می کرد شیری است در قفس که گنجشکی مزاحمش شده است.

حال مشکل این جا بود چطور به پایین درخت ها برود یا زیردستانش را پایین بفرستد؟ چشم های حریصش را به آن ها انداخت تا یکی از لاغرترین های شان را پیدا کند. افرادش با ناراحتی طفره می رفتند چون می دانستند او برای فرو کردن آن ها با میله درنگ نخواهد کرد.

در این موقع پسرها در چه حالی بودند؟ آن ها را وقتی ترک کردیم که بعد از شنیدن اولین صدای شمشیر مثل سنگ شدند، دهان شان باز ماند و با دستانی دراز شده به طرف پیتر التماسش کردند؛ حالا دوباره به آن ها برگردیم که دهان شان بسته شده و دست شان پایین افتاده است. غوغای جهنمی بالای سرشان تقریباً به همان سرعتی که شروع شد، فروکش کرده بود، مانند تندباد خشمگینی عبور کرده بود؛ اما می دانستند سرنوشت شان به چطور گذشتن آن بستگی دارد.

کدام طرف پیروز شده بود؟

دزدان دریایی مشتاقانه از ورودی درخت ها گوش می دادند و صدای سوال پرسیدن های پسرها را می شنیدند و بدبختانه جواب پیتر را هم شنیدند. او گفت: «اگر سرخپوست ها برده باشن حتما طبل می زنن. این علامت پیروزیه.»

در آن موقع اسمی طبل را پیدا کرده و رویش نشسته بود. او زیر لب گفت: «دیگه هیچ وقت صدای طبل رو نمی شنوید.» البته کسی متوجه نشد چون لازم بود همه ساکت باشند. وقتی هوک به او علامت داد که طبل بزند خوشحال شد و کم کم متوجه شد که این دستور چقدر وحشتناک و از روی بدجنسی است. این مرد ساده احتمالا هیچ وقت این قدر هوک را تحسین نکرده بود. اسمی دوبار روی طبل کوبید و بعد متوقف شد و با خوشحالی گوش کرد.

آن از خدا بی خبر ها صدای فریاد پیتر را شنیدند که گفت: «صدای طبل، سرخپوستا بردن!» بچه های بیچاره با شادی صدایی کردند که برای قلب های سیاه بالای سرشان مثل موسیقی بود، بچه ها فوراً دوباره از پیتر خداحافظی کردند. این موضوع باعث تعجب دزدان دریایی شد اما تمام حواس شان به این بود که دشمن شان بزودی از درخت بالا می آید. آن ها به هم پوزخند می زدند و دستهای شان را می مالیدند. هوک با سرعت و در سکوت دستور داد: هر کدام از افراد جلوی یک درخت و بقیه هم چند متری دورتر بایستند.

## فصل سیزدهم

### آیا به وجود پری ها اعتقاد دارید؟

این لحظات وحشت و ترس هرچه سریع تر می گذشت بهتر بود. اولین کسی که از سوراخ درختش بیرون آمد کرلی بود. از سوراخ پرید روی دست های چکو، که او هم برای اسمی پرتش کرد، اسمی هم برای استارکی و او هم برای بیل جاکس، و بیل هم برای نودلر و همین طور از یکی به طرف دیگری پرتاب شد تا این که به زیر پای دزد دریایی سیاه افتاد. همه پسرها همین طور ظالمانه از درخت شان بیرون کشیده شدند و چند نفرشان هم زمان با هم در هوا بودند مثل توپ های پارچه از دستی به دست دیگر پرتاب می شدند.

با وندی که آخر از همه آمد رفتار متفاوتی شد. هوک با رفتار مودبانه ی طعنه آمیزی کلاهش را برایش برداشت و دستش را برایش نگه داشت و او را تا محلی که بقیه بسته شده بودند همراهی کرد. این کار را با حالتی انجام داد که انگار مرد خیلی متشخص و با ایهتی است و وندی آن قدر مجذوب شد که نتوانست فریاد بزند. او هنوز یک دختر کوچک بود.

شاید نباید این موضوع را فاش کنم که در آن لحظه او از هوک خوشش آمد. ولی به دلیلی باید موضوع را بگویم چون این اشتباه وندی باعث نتایج عجیبی شد. اگر وندی با غرور دست او را رد می کرد - و من خوشحال میشدم بدون ناراحتی این را بنویسم - او هم مثل بقیه در هوا پرتاب می شد و بعد احتمالاً موقع بستن بچه ها، هوک حضور نداشت و اگر آن موقع نبود متوجه راز اسلایتلی نمی شد و بدون دانستن این راز الان نمی توانست برای گرفتن زندگی پیتر، دست به کار حيله گرانه اش بزند.

برای جلوگیری از فرار بچه ها، آن ها را با طناب دو دور از زانوها تا نزدیک گوششان بستند و برای خوب بستن و گره زدن آن ها، دزد دریایی بدطینت طناب ها را به نه قسمت مساوی بریده بود. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که نوبت اسلایتلی شد و او مثل بسته های اعصاب خورد کن شده بود که وقتی دورشان را طناب می پیچی در آخر سرشان از دست در می رود. دزدان دریایی با عصبانیت مثل زدن جعبه بسته بندی، او را لگد زدند، هر چند عادلانه این است که طناب را بزنند نه بسته را؛ و گفتنش عجیب است ولی هوک بود که گفت دست از این خشونت بردارند. لبانش از این پیروزی خبیثانه جمع شده بود، در حالی که زیردستانش تنها عرق می ریختند چون هربار که سعی می کردند پسر بچه بیچاره را از یک طرف ببندند از طرف دیگر باد می کرد. ذهن ماهر هوک به این قضیه سطحی نگاه نمی کرد، تاثیر آن را نمی دید بلکه دنبال دلیلش بود و شادیش نشان می داد که آن را پیدا کرده است. اسلایتلی که حسابی سفید شده بود می دانست که هوک رازش را کشف کرده است و راز این بود که هیچ پسری که این قدر باد کرده باشد نمی تواند از سوراخ کوچکی استفاده کند، سوراخی که یک مرد متوسط باید برای داخل شدن از فشار یک چوب کمک بگیرد. اسلایتلی بیچاره حالا بدبخت تر از بقیه پسرها بود چون از عاقبت پیتر به وحشت افتاده بود و به تلخی افسوس می خورد که چرا این کار را کرده است. وقتی گرمش می شد مثل معتادها آب می خورد و به قدری متورم شده بود که به ابعاد فعلی اش در آمده بود و بجای این که خودش را برای سوراخ درختش اندازه کند، بدون این که دیگران بفهمند، درختش را اندازه خودش کرده بود.

هوک با رضایت خاطری که از این ماجرا بدست آورده بود فکر کرد کاری کند که به نظر برسد که پیتر بالاخره مورد لطف قرار گرفته است اما هیچ کلمه ای از نقشه ی سیاهش نگفت که در حفره های پنهانی

ذهنش شکل گرفته و گذشته بود و به لب هایش رسیده بود؛ او فقط علامت داد که زندانی ها باید به طرف کشتی حمل شوند تا بتواند تنها شود.

چطور حمل شان کنند؟ بچه ها که با طناب ها قلنبه شده بودند در واقع باید مثل بشکه تا پایین تپه قل می خوردند، ولی بیشتر راه از میان یک باتلاق می گذشت. دوباره نبوغ هوک از پس این مشکل هم برآمد. او دستور داد که خانه ی کوچک را برای حمل آن ها استفاده کنند. بچه ها را پرت کردند داخل آن و چهار نفر از دزدان دریایی پیش قراول آن را روی شانه های شان بلند کردند و بقیه به دنبال شان راه افتادند و این گروه عجیب با آواز نفرت انگیز دزدان دریایی به سوی جنگل رفتند. نمی دانم آیا هیچ کدام از بچه ها گریه می کردند یا نه، آواز نمی گذاشت صدایی به گوش برسد ولی در حالی که خانه ی کوچک در جنگل ناپدید می شد یک جریان شجاعانه ی دود از درون دودکش بلند شد که انگار هوک را به مبارزه می طلبید. هوک آن را دید و به ضرر پیتر تمام شد. اگر کوچک ترین احساس ترحمی هم در سینه ی خشمگین دزد دریایی باقی مانده بود، آن را محو کرد.

شب داشت به آخر می رسید و او تنها شده بود و اولین کاری که کرد این بود که به آرامی به طرف درخت اسلایتلی رفت و مطمئن شد که برای عبور او جا دارد. بعد برای مدتی طولانی به فکر فرو رفت؛ کلاه بدشگونش روی شمشیر قرار داشت و هر نسیم آرامی که بلند می شد از میان موهایش می گذشت. افکارش تاریک بود و چشمان آبییش به نرمی مارماهی می مانست. او با دقت به هر صدایی در زیر پایش گوش می داد، ولی پایین هم مثل دنیای بالا در سکوت بود. خانه ی زیر زمین بیشتر به نظر می رسید یکی از حفره های توخالی باشد. آیا آن پسر خوابیده بود یا با خنجری در دست، پای درخت اسلایتلی منتظر ایستاده بود؟

راهی برای فهمیدن نبود جز این که برود پایین. هوک اجازه داد شنش به نرمی روی زمین بیفتد و بعد لبش را که هنوز کمی خون بی شرمانه رویش مانده بود گاز گرفت و به داخل درخت قدم گذاشت. او مرد شجاعی بود ولی مجبور شد برای چند لحظه بایستد و پیشانی اش را پاک کند چون مثل شمع چکه می کرد. بعد بی صدا خودش را به دست ناشناخته ها سپرد.

او بدون زحمتی رسید به پایین استوانه و دوباره آرام ایستاد و چون تنفسش قطع شده بود نفس نفس می زد. بعد از این که چشمش به نور کم آن جا عادت کرد، وسایل مختلف خانه ی زیر درخت ها جلوی

چشمش ظاهر شدند، اما تنها چیزی که نگاه خیره ی حریصش روی آن دوخته شد تخت بزرگ بود که بعد از مدتی جستجو بالاخره پیدا کرد. روی تخت، پیتر به خواب فرو رفته بود.

کمی بعد از رفتن بچه ها، پیتر بدون این که بداند چه مصیبتی آن بالا دارد اتفاق می افتد، با شادی به فلوت زدن ادامه داد که بدون شک تلاش بی نتیجه ای بود برای این که به خودش ثابت کند رفتن شان برایش مهم نیست. بعد برای این که وندی را اذیت کرده باشد تصمیم گرفت دارویش را نخورد. سپس بدون این که پتویش را بکشد روی تخت دراز کشید تا باز هم بیشتر عصبانیش کند. چون همیشه وندی آن را روی شان می کشید، معلوم نیست، ممکن است شب سرد شود. بعد تقریباً فریاد زد اما بعد به ذهنش رسید اگر به جای داد زدن بخندد بیشتر وندی را اذیت کرده؛ پس شروع کرد مغرورانه خندیدن و وسط این کار خوابش برد.

بعضی وقت ها، نه همیشه، او خواب هایی می دید که برخلاف خواب بقیه پسرها دردناک بودند. تا چند ساعت نمی توانست از دست این خواب ها خلاص شود با اینکه با حالت دلسوزی ضجه می زد. این خواب ها به نظر من به معمای وجود خودش ربط داشتند. در این مواقع وندی عادت داشت او را از روی تخت بلند کند و روی دامن خود بنشاند و با روش مهربانانه ای که خودش اختراع کرده بود او را آرام کند. وقتی آرام تر می شد قبل از این که کاملاً بیدار شود او را به تختش بر می گرداند و به همین خاطر پیتر نمی دانست چقدر رفتار تحقیرآمیزی با او کرده است. ولی حالا او به یک خواب بی رویا فرو رفته بود. یک دستش روی لبه ی تخت افتاده، یک پایش خم شده و خنده ی ناتمام هنوز روی دهانش نشسته بود. دهانش هنوز باز بود و دندان های مرواریدی کوچکش را نشان می داد.

هوک پیتر را بی دفاع پیدا کرد. هوک بی صدا زیر درخت ایستاده بود و از آن طرف اتاق به دشمنش نگاه می کرد. آیا اصلاً احساسی از دلسوزی در قلب تیره اش بوجود آمد؟ این مرد کاملاً شیطانی نبود؛ او گل ها را دوست داشت و از موسیقی لذت می برد حتی خودش هارپسیکورد می زد، و اجازه بدهید صادقانه اعتراف کنم که مناظر زیبایی طبیعت عمیقاً او را به وجد می آورد. این جنبه ی خوب شخصیتش ممکن بود او را با بی میلی به بازگشت به بالای درخت هدایت کند ولی یک چیز اجازه نمی داد.

چیزی که مانع او می شد حالت گستاخانه ی پیتر موقع خوابیدنش بود. دهان باز، بازوی افتاده، زانوی کمانی؛ همه این ها با هم شخصیتی گستاخ را به تصویر می کشید که برای چشمان حساس او

اهانت آمیز بود و نمی خواست دیگر چنین تصویری ببیند. این صحنه قلب هوک را مثل سنگ می کرد. اگر خشمش او را صدها تکه می کرد هر کدام از تکه های وجودش به پیتر حمله می کرد.

هرچند نور کم چراغ، تخت را روشن کرده بود، هوک خودش در تاریکی ایستاده بود و اولین قدم دزدکی که برداشت به مانع برخورد کرد: دری که جلوی درخت اسلایتلی بود. این در کاملاً سوراخ را نپوشانده بود و او می توانست از بالای آن نگاه کند. با این که خیلی دلش می خواست او را بگیرد ولی با عصبانیت متوجه شد خیلی پایین تر از دسترس اوست. در مغز آشفته اش احساس می کرد آن وضعیت آزاردهنده ی پیتر به وضوح بیشتر می شود و هوک در را تکان داد و خودش را از روی آن پرت کرد. آیا دشمنش می توانست از دستش فرار کند؟

یک چیز آن جا بود! چشمان قرمزش فوراً متوجه داروی پیتر شد که روی طاقچه قرار داشت و دستش به آن می رسید. او فوراً فهمید که آن چیست و فوراً دانست که دشمنش در چنگش است.

هوک برای مبادا همیشه داروی مرگ آوری همراه داشت که مخلوطی بود از هر چیزی که دستش رسیده بود. آن ها را جوشانده و تبدیل به یک مایع زردرنگ و ناشناخته کرده و احتمالاً تلخ ترین زهر موجود در جهان بود. حال پنج قطره از آن را به فنجان پیتر اضافه کرد. دستش می لرزید ولی نه از شرم بلکه از شادی. موقع ریختن کوچک ترین نگاهی به پیتر نکرد، نه این که مبادا دلش به رحم بیاید بلکه نکند دارو را بریزد. بعد از نگاهی پر از بغض و کینه به قربانی اش، هوک برگشت و با سختی از سوراخ درخت بالا رفت.

وقتی داشت بالا می آمد مثل شبیح شیطانی بود که از حفره ای بالا می آید. کلاه را از قسمت نوک تیزش به سر گذاشت و شنلش را دور خود پیچید و یکی از گوشه هایش را جلوی بدن انداخت تا خود را در شب پنهان کند چون خودش از شب هم تاریک تر بود، و بعد در حالی که بطور غریبی زمزمه می کرد درون جنگل ناپدید شد.

پیتر همچنان خوابیده بود. نور کم و کم تر شد تا این که به کلی از بین رفت و خانه در تاریکی فرو رفت اما او باز هم خوابیده بود. تقریباً ساعت ده شب کروکودیلی بود که چیزی بیدارش کرد و او یک دفعه بلند شد. صدای نرم تق تق محتاطانه ای بود که به در درخت خودش می خورد.

هر چند صدای در زدن آرام و محتاطانه بود ولی در آن سکوت، تهدیدکننده به نظر می رسید. پیتر خنجرش را در دست گرفت بعد حرف زد: «کیه؟»



چند لحظه هیچ صدایی نیامد: بعد دوباره در زدند.

«کی هستی؟»

جوابی نیامد.

پیتر به هیجان آمده بود و او هم عاشق به هیجان آمدن بود. با دو قدم بلند به در رسید. برخلاف در اسلایتلی، مال او کاملاً سوراخ را پوشانده بود برای همین نمی توانست پشتش را ببیند، کسی هم داخل را نمی توانست ببیند.

پیتر داد زد: «باز نمی کنم تا حرف بزنی.»

بالاخره طرف جواب داد، با صدای دوست داشتنی مثل زنگوله.

«بزار پیام تو، پیتر.»

او تینک بود و پیتر فوراً در را باز کرد. او با هیجان به داخل پرواز کرد و صورتش قرمز شده بود و لباسش گلی.

«چی شده؟»

تینک فریاد زد: «وای، نمی تونی حدس بزنی!» و به او سه تا فرصت داد تا حدس بزند.

پیتر سرش داد کشید: «یا لا بگو دیگه!» و تینک با جملاتی بی سر و ته و طولانی انگار که جادوگری وردهای طولانی بخواند، تعریف کرد که چطور وندی و پسرها دستگیر شدند. پیتر موقع گوش دادن قلبش بالا و پایین می رفت. وندی را گرفته و بسته بودند آن هم در کشتی دزدان دریایی، وندی که همیشه عاشق این بود اوضاع همیشه رو براه باشد.

پیتر به طرف اسلحه هایش جست زد و داد زد: «من نجاتش می دم!» موقع پریدن به فکرش رسید برای خوشایند وندی می تواند کاری بکند. می توانست دارویش را بخورد. دستش رفت نزدیک آن داروی مرگ آور.

تینکر بل در جنگل صدای زمزمه ی هوک را موقع رفتن شنیده بود و جیغ زد: «نه!»

«چرا نه؟»

«توش زهر ریختن.»

«زهر؟ کی می تونه توش زهر ریخته باشه؟»

«هوک.»

«احمق نشو. هوک چطوری می تونه بیاد این پایین؟»

افسوس، تینکر بل این را نمی توانست توضیح دهد، چون راز تلخ درخت اسلایتلی را هم نمی دانست. با این حال حرف های هوک هیچ جایی برای شک باقی نمی گذاشت. درون فنجان زهر بود.

پیتر که کاملاً به خودش مطمئن بود گفت: «در ضمن، من اصلاً نخواهیدم.»

او فنجان را بلند کرد. دیگر زمانی برای حرف زدن نبود؛ زمان عمل بود؛ و تینک با یکی از حرکات رعد وارش خود را میان فنجان و لب های او انداخت و زهر را خورد.

«چرا، تینک، چطور جرات کردی داروی منو بخوری؟»

اما او جوابی نداد. داشت روی هوا تلو تلو می خورد.

پیتر وحشت برش داشت و فریاد زد: «چه اتفاقی برات افتاده؟»

تینک به آرامی گفت: «اون سمی بود، پیتر. و من دارم می میرم.»

«اوه تینک، اونو خوردی که منو نجات بدی؟»

«بله.»

«ولی چرا، تینک؟»

حال بال هایش به سختی او را نگه می داشت ولی در جواب روی شانه های پیتر رفت و نشست و عاشقانه بینی اش را گاز گرفت. در گوشش زمزمه کرد «ای پسره ی احمق،» بعد تلوتلوخوران به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید.

پیتر با نگرانی نزدیک او زانو زد و سرش تقریباً تمام اتاق را پر کرده بود. لحظه به لحظه نور او ضعیف تر می شد و پیتر می دانست اگر نورش برود او دیگر زنده نخواهد بود. تینک از اشک های خودش خوشش

می آمد و انگشت زیبایش را طوری گرفته بود که اشک ها روی آن روان شود. صدایش آن قدر ضعیف بود که پیتر ابتدا نتوانست بفهمد چه می گوید. بعد متوجه شد. او می گفت که فکر می کند اگر بچه ها به وجود پری ها باور داشته باشند ممکن است دوباره خوب شود.

پیتر دست هایش را پایین انداخت. آن جا هیچ بچه ای نبود، موقع شب بود و او رو کرد به تمام بچه هایی که ممکن بود خواب جزیره ی رویایی را ببینند و خیلی بیشتر از آنچه فکر کنید به او نزدیک بودند، پسرها و دخترهایی که در لباس خواب، یا بچه کوچولوهایی که لخت در سبدشان از درختی آویزان بودند. پیتر داد زد: «به پری ها اعتقاد دارین؟»

تینک تقریباً سریع روی تختش نشست و به صدای سرنوشت سازش گوش داد. خیال کرد صدایی حاکی از جواب مثبت را شنیده است اما کمی بعد دیگر مطمئن نبود. از پیتر پرسید: «تو چی فکر می کنی؟»

پیتر رو به بچه ها گفت: «اگر قبول دارید، دست بزنید، نزارید تینک بمیره.»

خیلی های شان دست زدند. بعضی ها هم دست نزدند. چندتا بدجنس هم خرخر کردند.

صدای دست زدن یک دفعه قطع شد، انگار تعداد زیادی مادر به اتاق خواب بچه ها دویده بودند که ببینند آخر چه اتفاقی افتاده است؛ ولی حالا تینک نجات پیدا کرده بود. اول صدایش قوی تر شد، بعد از تخت اش بیرون پرید و با شعف و بی خیالی بیشتر از همیشه دور اتاق نورافشانی کرد. اصلاً فکر نکرد از آن هایی که به او باور داشتند تشکر کند ولی خیلی دلش می خواست آن هایی را که خرخر کرده بودند به دستش برسند.

«و حالا نجات وندی!»

وقتی پیتر از درختش بالا آمد ماه در آسمان ابری حرکت می کرد، اسلحه هایش را به کمر بسته و لباس کمتر پوشیده بود و به طرف جنگ خطرناکش به راه افتاد. شب آن طور که دلش می خواست نبود. امیدوار بود بتواند پرواز کند و زیاد هم از زمین فاصله نگیرد تا هیچ چیز غیرعادی از چشمش دور نماند؛ اما در نور زیاد پایین پرواز کردن به معنی این بود که سایه اش روی درخت ها کشیده و بنابراین مزاحم پرنده ها می شد و به دشمنی که حواسش باشد می فهماند که او در حال حرکت است.

او حالا پشیمان بود که چرا روی پرنده های جزیره آن قدر اسم های عجیب و غریبی گذاشته که آن ها خیلی وحشی شده اند و نمی توان آن ها را پیدا کرد. راهی نبود غیر از این که مثل سرخپوست ها جلو برود

و خوشبختانه در این کار حرفه ای بود. ولی در کدام جهت باید می رفت؟ چون مطمئن نبود بچه ها را به کشتی برده باشند. بارش سبک برف باعث شده بود تمام ردپاها پاک شوند؛ و سکوت مرگباری در جزیره پخش شد بود. انگار برای مدت کوتاهی طبیعت بعد از وحشت و کشت و کشتار، آرام شده بود. او به بچه ها در مورد جنگل درسی یاد داده بود که خودش از تایگرلیلی و تینکریل یاد گرفته بود و می دانست در مواقع خطر امکان ندارد آن را فراموش کنند. برای مثال اسلایتلی اگر فرصت داشت روی درخت ها علامت می گذاشت، کرلی دانه می انداخت، و وندی در جاهای مهم دستمالش را جا می گذاشت. برای پیدا کردن این نشانه ها لازم بود صبح شود ولی او نمی توانست منتظر بماند. آسمان او را به خود دعوت می کرد ولی این کار کمکی نمی کرد.

هیچ حرکت، صدا یا چیز زنده ای وجود نداشت بجز کروکودیل که از کنارش عبور کرد؛ با این حال او خوب می دانست که مرگ ناگهانی ممکن است در پشت درخت بعدی پنهان شده یا در عقب او کمین کرده باشد. او با خودش عهد خطرناکی کرد: «این دفعه یا من یا هوک.»

بعد مثل یک مار به جلو خزید و دوباره سرپا شد، از جایی که نور ماه بازی می کرد سریع رد شد، یک انگشت روی لبش و خنجرش آماده ی کشیدن بود. بدجوری خوشحال بود.

## فصل چهاردهم

### کشتی دزدان دریایی

روی نهر کیدز در نزدیکی دهانه ی رودخانه ی پایرت، نوری سبز رنگ با تابشی ملایم، جایی را که کشتی جولی راجر در آب فرو رفته بود نشان می داد. بدنه ی این کشتی سریع السیر گوریده و پرلک بود، دکل های نفرت انگیزی داشت و مثل زمینی خش دار و بریده بریده بود. این کشتی، مثل جانوری وحشت انگیز در دریاها، آزاد و بی دردسر شناور بود و نیازی به نگهبان نداشت، چون فقط نامش باعث ترس می شد.

کشتی خود را در پوششی از تاریکی پیچیده بود و هیچ صدایی از آن در ساحل شنیده نمی شد. تنها صدای کمی مثل صدای وزوز از چرخ خیاطی کشتی به گوش می رسید که اسمی پشتش نشسته بود؛ اسمی رقت انگیز، همیشه کوشا و آماده ی خدمت؛ او آدم خیلی ساده ای بود.

من نمی دانم چرا او اینقدر رقت انگیز بود، شاید علتش این بود که او خیلی ساده تر از آن بود که از آن آگاه باشد؛ حتی قوی ترین مردان هم با دیدن او متاثر می شدند و چندین بار در عصرهای تابستانی باعث شد اشک از چشمان هوک روان شود، ولی خود اسمی از این موضوع و تقریبا از هر موضوع دیگری ناآگاه بود.

تعدادی از دزدان دریایی به نرده ها تکیه داده و بخارات شب به آن ها می خورد؛ بعضی روی بشکه نشسته بودند و با کارت و تخته نرد بازی می کردند. چهار نفری که خانه ی کوچک را حمل کرده بودند از شدت خستگی کف عرشه دراز کشیده بودند و حتی در خواب هم برای فرار از دسترس هوک با مهارت به این طرف و آن طرف می چرخیدند مبادا که او موقع رد شدن از روی عادت به آن ها چنگ بزند.

هوک روی عرشه قدم می زد و به شدت در فکر بود. پیتز برای همیشه از سر راهش کنار رفته و این لحظات پیروزی او بود. بقیه پسرها هم درون کشتی بودند و می توانست راحت همه شان را به آب بیندازد. از بعد از آن روزی که باربکیو را به زیر پایش انداخت این شوم ترین کارش بود، و همان طور که می دانیم آدم ها، بیخودی به خودشان می نازند، پس نباید تعجب کنیم که هوک هم با ناآرامی روی عرشه قدم می زد و از موفقیتش حسایی باد کرده بود. اما در این راه رفتن هیچ نشانه ای از شادی نبود و ذهن تاریکش حسایی تند کار می کرد. او عمیقا افسرده بود.

او همیشه در سکوت شب در کناره های کشتی قدم می زد و با خودش حرف می زد. به خاطر این که هوک خیلی تنها بود. این مرد مرموز وقتی زیردستانش هم کنارش بودند بیشتر احساس تنهایی می کرد. آن ها از لحاظ اجتماعی پایین تر از سطح او بودند.

هوک اسم واقعی او نبود. گفتن این که او واقعا چه کسی بود باعث تعجب همه می شود، هر چند کسانی که زیرک باشند احتمالا می توانند حدس بزنند که او به کالج دولتی معروفی رفته و عادات و سنت های آن جا مثل پوستی همیشه به او چسبیده بود و خیلی به آن ها اهمیت می داد. حتی حالا هم که دزد دریایی شده بود خیلی بدش می آمد با همان لباسی که با آن جنگ کرده، کشتی را براند، و هنوز هم به

مدل متفاوت راه رفتن که در کالج یادش داده بودند وفادار بود. اما بیشتر از همه به اخلاق و ادبش حساس بود.

ادب و اخلاق! هرچند او آدم بدکار و فاسدی بود ولی هنوز می دانست که این مسئله واقعا مهم است. از اعماق درونش وقتی شب ها نمی توانست بخوابد صدای غژ غژی مثل دروازه های زنگ زده می شنید که مثل صدای چکش زدن تق تق محکی می کرد و یکسره سوال می کرد: «امروز درست رفتار کردی؟»

او فریاد می زد: «مثل یک آدم مشهور و درخشان، من از همه سرم.»

قز قز از طرف مدرسه جواب می داد: «در طرز رفتار هم با بقیه متفاوتی؟»

او با اصرار می گفت: «من کسی ام که باربکیو ازش می ترسه، حتی فلینت هم از باربکیو می ترسید.»

صدا حرفش را قطع می کرد و می پرسید: «باربکیو، فلینت... از کدوم کالج هستن؟»

چیزی که بیشتر از همه آشفته اش می کرد این بود که آیا فکر کردن به این موضوع خودش بی نزاکتی نبود؟ این مشکل، تمام اعضای بدنش را شکنجه می کرد. مثل چنگی بود که حتی از قلاب خودش هم تیزتر بود؛ وقتی او را در بر می گرفت عرق از صورتش روی نیم تنه اش چکه می کرد. اغلب اوقات با آستین صورتش را پاک می کرد ولی باز هم جلوی ریزش آن را نمی گرفت.

آه، به هوک حسودی نکنید.

احساس وقوع مرگی زودهنگام او را فرا گرفت. انگار گه سوگند ترسناک پیتر به عرشه ی کشتی رسیده بود. میل مبهمی داشت که قبل از مرگ آخرین حرف هایش را بزند مبادا که وقتی برای این کار پیدا نکند.

او فریاد زد: «حقته هوک، برای این که خیلی جاه طلب هستی!» هر وقت اوقات سختی داشت با خودش سوم شخص صحبت می کرد.

«حتی یه بچه کوچولو هم منو دوست نداره!»

این فکر برایش خیلی عجیب بود چون قبلا برایش مهم نبود؛ شاید چرخ خیاطی باعث شد این فکر را بکند. برای مدتی طولانی به اسمی خیره شد و زیر لب غر زد. اسمی به آرامی زمزمه می کرد و اطمینان داشت که بچه ها از او می ترسند.

از او می ترسند! از اسمی می ترسند! آن شب بچه هایی که به کشتی آورده شدند تقریباً عاشق اسمی شده بودند. او حرف های ترسناک به آنها می زد و با کف دست می زدشان چون دلش نمی آمد با مشت بزند ولی آن ها بیشتر به او می چسبیدند. مایکل عینک او را به چشم می زد.

آیا باید به اسمی می گفت که بچه ها فکر می کنند او دوست داشتنی است! هوک بدش نمی آمد این کار را بکند ولی خیلی ظالمانه بود. در عوض این راز در سرش می چرخید: چرا اسمی دوست داشتنی است؟ هوک مثل سگ شکاری میل داشت این قضیه را دنبال کند و علتش را بفهمد. اگر اسمی دوست داشتنی بود، چه چیزی باعث این قضیه می شد؟ یک جواب وحشتناک خودش را نشان داد... «اخلاقش؟»

آیا افسر کشتی بدون این که بداند (و این بهترین حالت بود) خوش اخلاق بود؟ او یادش آمد برای اینکه بتوانی عضو یکی از کلوپ های معروف شوی باید ثابت می کردی خودت از خوش اخلاقی و مودب بودن اطلاع نداری. با فریادی از خشم دست آهنی اش را بالای سر اسمی برد؛ اما ضربه نزد. چیزی که مانعش بود این فکر بود که: «کسی رو چنگ بزنی فقط به خاطر اخلاقش؟ این دیگه چه کاریه؟»

«ای بی ادب!»

هوک غمگین مثل مواقع افسردگی، بیرمق شد و مثل گلی پرپر شده از پا افتاد. زیردستانش برای مدتی او را فراموش کرده بودند و بجای نظم و ترتیب همیشگی، راحت رفتار می کردند و شروع کردند مستانه رقصیدن و باعث شدند او فوراً به خودش بیاید و تمام نشانه های ضعف بشری از او پاک شود، مثل این که سطلی آب روی سرش ریخته باشند.

هوک فریاد زد: «ساکت باشید احمق ها، وگرنه لنگرو میندازم تو سرتون.» و یک دفعه سر و صدا خاموش شد.

«همه بچه ها رو زنجیر کردین که نتونن پرواز کنن؟»

«بله بله.»

«پس بیارینشون بالا.»

همه زندانی های بدبخت بجز وندی از بازداشتگاه شان بالا کشیده و جلوی او به صف شدند. برای مدتی انگار هوک خبر نداشت آن ها آن جا هستند. به راحتی لم داده، دسته کارتی را رج می زد و ترانه ی خشن ولی موزیکالی زمزمه می کرد. مثل همیشه آتش سیگارش کمی به صورتش رنگ داده بود.

هوک تند و سریع گفت: «خب پسرای گستاخ، شش نفرتون پرت می شن تو دریا، فقط برای دو نفر جا داریم. کدومتون می خواد بمونه؟»

درون بازداشتگاه، وندی به آن ها سفارش کرده بود بی جهت او را تحریک نکنند. برای همین توتلز مودبانه قدمی جلو گذاشت. توتلز از این که زیر دست چنین کسی کار کند متنفر بود ولی غریزه اش می گفت بهتر است تقصیر را گردن کسی بیندازد که آن جا حضور ندارد و هرچند کمی کندذهن بود ولی می دانست که مادرها می خواهند همیشه سپر بلا باشند. همه بچه ها این اخلاق مادرها را می دانستند و با اینکه به این خاطر آن ها را مسخره می کردند ولی به موقع هم از آن استفاده می کردند.

پس توتلز با احتیاط توضیح داد: «ببینید آقا، فکر نکنم مادرم خوشش بیاد من دزد دریایی بشم. مادر تو خوشش میاد اسلایتلی؟»

او به اسلایتلی چشمکی زد و او انگار که آرزو می کرده قضیه برعکس باشد با لحنی سوزناک گفت: «منم همین طور فکر می کنم. مادر شما دوست داشت دزد دریایی بشین، دوقلوها؟»

یکی از دوقلوها که از همه باهوش تر بود گفت: «منم فکر نکنم، نیبز، مادرت ...»

هوک نعره زد: «این مزخرفات رو تمومش کنین.» و پسرها خود را عقب کشیدند. هوک رو به جان ادامه داد: «تو پسر، به نظرم تو یکم دل و جرات داری، هیچ وقت دلت می خواست دزد دریایی بشی، دوست من؟»

جان موقع درس ریاضی بدش نمی آمد دزد دریایی بشود و به علاوه بعد از اینکه هوک او را انتخاب کرد، کمی مردد شد. او محجوبانه گفت: «من یه موقع تو فکرم بود اسمم رو بزارم جک دست خونی.»

«اسم خیلی خوبیه. اگر به ما بپیوندی، پسر شجاع، ما به همین اسم صدات می کنیم.»

جان پرسید: «تو چی فکر می کنی، مایکل؟»

مایکل هم پرسید: «اگه منم پیام، من رو چی صدا میکنین؟»

«جوی ریش سیاه.»

طبیعتا مایکل تحت تاثیر قرار گرفت: «تو چی فکر می کنی، جان؟» او می خواست که جان تصمیم بگیرد و جان هم می خواست او تصمیم بگیرد.



جان از هوک پرسید: «اگه دزد دریایی بشیم بازم شهروند مورد احترام کشورمون هستیم؟»

هوک از میان دندان هایش جواب داد: «باید قسم بخورید و بگید: مرگ بر پادشاه.»

شاید جان تا قبل از این طرز تفکر درستی نداشت ولی حالا مثل افراد برجسته رفتار کرد. او روی بشکه ی جلوی هوک کوبید و فریاد زد: «پس من قبول نمی کنم.»

مایکل هم داد زد: «منم قبول نمی کنم.»

کرلی جیغ زد: «زنده باد بریتانیا!»

دزدان دریایی خشمگین به دهان بچه ها مشت زدند و هوک نعره زد: «سرنوشت شوم شما معلوم شد. مادرشون رو بیارید. تخته های پرتاب رو آماده کنید.»

آن ها فقط پسر بچه بودند و وقتی دیدند جاکس و چکو مشغول آماده کردن تخته های مرگبار هستند، رنگ از صورتشان پرید. ولی با بالا آمدن وندی سعی کردند ظاهرشان را شجاع نشان دهند.

اصلا نمی توانم بگویم که وندی چقدر آن دزدان دریایی را تحقیر می کرد. برای پسرها لفظ دزد دریایی حداقل کمی فریبندگی داشت اما تمام چیزی که وندی می دید این بود که کشتی سال هاست تمیز نشده است. روی شیشه های سیاه هیچ جایی نبود که نتوانی با انگشت بنویسی: «خوک کثیف.» و او تا همان موقع چند جا این را نوشته بود. ولی حالا که پسرها دور او جمع شده بودند نگرانی ای غیر از آن ها نداشت.

هوک به شیرینی گفت: «خوب، خوشگل من، میخوای بچه هات برن روی تخته ی مرگ.»

هوک چند لحظه قبل از این، به فکر فرو رفته و باعث شده بود یقه ی چین دارش از شدت تمرکز عرق کند و حسابی کثیف شود و او که خودش را یک جنتلمن حسابی می دانست یک دفعه متوجه شد وندی به آن خیره شده و با حرکتی سریع سعی کرد پنهانش کند ولی خیلی دیر شده بود.

وندی با نگاهی به شدت تحقیرآمیز که نزدیک بود هوک از ناراحتی غش کند پرسید: «اونا قراره بمیرند؟»

هوک با دندان قروچه ای گفت: «همین طوره،» بعد با نگاهی پر از کینه صدا زد: «همه ساکت شین، مادر می خواد آخرین حرفهش رو به بچه هاش بگه.»

در این لحظه وندی خیلی با شکوه شده بود و محکم گفت: «این آخرین حرف منه، پسرهای عزیزم، من احساس می‌کنم که پیامی از طرف مادرهای واقعی تون دارم، اونم اینه که: ما امیدواریم پسرهامون مثل مردای واقعی بمیرن.»

هیبت او حتی دزدان دریایی را هم گرفت و توتلز با هیجان زیادی فریاد زد: «من همون کاری رو میکنم که مادرم می‌خواد، توچی نیبزی؟»

«همون کاری رو که مادرم می‌خواد. شما چی دوقلوها؟»

«همون کاری رو که مادرم می‌خواد. جان، تو چ...؟»

ولی هوک که دوباره توانست به خودش بیاید داد زد: «اون دختر رو ببندید!»

اسمی او را به دکل بست و در گوشش گفت: «ببین، عزیزم، اگه قول بدی مادرم بشی من نجاتت می‌دم.» ولی وندی حتی به اسمی هم چنین قولی نمی‌داد. او با بی‌اعتنایی گفت: «ترجیح می‌دم هیچ بچه‌ای نداشته باشم.»

پسرها موقعی که اسمی داشت وندی را به دکل می‌بست به او نگاه نمی‌کردند و این خیلی ناراحت کننده است چون چشمان شان از ترس به تخته‌های پرتاب دوخته شده بود و در فکر آخرین قدم‌هایی بودند که قرار بود روی آن بردارند. دیگر امیدوار نبودند که بتوانند مثل یک مرد روی آن راه بروند چون توان فکر کردن از آن‌ها گرفته شده بود و فقط می‌توانستند خیره شوند و بلرزند.

هوک با دندان‌هایی بسته به آن‌ها خندید و قدمی به سوی وندی برداشت. قصدش این بود که صورت وندی را برگرداند تا بتواند رفتن پسرها را یکی پس از دیگری روی تخته ببیند. اما هوک هیچ وقت به او نرسید و اصلاً صدای سوزناکش را که امیدوار بود بیرون بکشد، نشنید. بجایش چیز دیگری شنید. این صدای ترسناک تیک تیک کروکودیل بود.

همه این صدا را شنیدند... دزدان دریایی، پسرها، وندی؛ و فوراً سرها به یک طرف چرخید، نه به طرف آب که صدا داشت از آن سو پیشروی می‌کرد بلکه به طرف هوک. همه می‌دانستند هر اتفاقی که بیفتد مربوط به اوست و حال دیگر پسرها نبودند که مورد توجه بودند بلکه تنها تماشاگر بودند.

دیدن تغییری که در هوک بوجود آمد خوفناک بود. انگار تمام مفاصلش قفل شده بود. او روی زمین افتاد. صدا یک سره نزدیک تر می شد و با نزدیک تر شدن آن به نظر می رسید که کروکودیل دارد به داخل کشتی می آید و این تصور هولناکی بود.

حتی چنگ آهنی هم بی حرکت شده بود انگار فهمیده باشد او قسمت بدرد نخوری است که آن نیروی مهاجم دنبالش نیست. هرکسی که این قدر خود را بطور وحشتناکی تنها احساس کند همان جایی که افتاده است با چشمان بسته پناه می گیرد ولی مغز بزرگ هوک هنوز کار می کرد، و با راهنمایی آن، هوک شروع به خزیدن روی زانوهایش کرد تا جایی که بتواند از آن صدا دور شود. هنگام عبور از کنار نرده هایی که تا پیش از این داشت کنارشان سخنرانی می کرد، دزدان دریایی محترمانه برایش جا باز کردند. او با صدایی گرفته و ضعیف گفت: «منو پنهان کنین.»

آن ها دور او را گرفتند و تمام چشم ها از نگاه کردن به چیزی که داشت به عرشه می آمد، طفره می رفت. اصلا فکر جنگیدن را هم نمی کردند. این سرنوشت بود.

پسرها تنها وقتی که هوک از جلوی چشمان شان پنهان شد از روی کنجکاوی به خود حرکتی دادند و توانستند به سرعت خود را به یکی از کناره های کشتی برسانند تا بتوانند کروکودیلی را که بالا می آمد ببینند. بعد آن ها چیزی عجیب تر از ماجراهای شب معروف شان دیدند؛ چیزی که داشت می آمد تا کمکشان کند کروکودیل نبود. او پیتر بود.

پیتر به پسرها علامت داد که اصلا شادی شان را بروز ندهند تا کسی شک نکند. بعد به تیک تیک کردن ادامه داد.

## فصل پانزدهم

### این دفعه یا من یا هوک

در طول زندگی، بدون آن که متوجه شویم چیزهای عجیبی اتفاق می افتد. مثلا یک دفعه کشف می کنیم که مدتی، مثلا نیم ساعت، از یک گوش کر شده ایم. آن شب چنین تجربه ای برای پیتر هم اتفاق افتاد. وقتی آخرین بار او را دیدیم که داشت یواشکی از میان جزیره می گذشت، یک انگشتش را روی لب هایش گذاشته و با خنجرش آماده ی حمله بود. پیتر کروکودیل را دید که از کنارش عبور کرد بدون این

که متوجه هیچ چیز خاصی در مورد او شود ولی کم کم به یادش افتاد که او تیک تیک نمی کرد. اول از این فکر ترسید بعد خیلی زود نتیجه گرفت که احتمالا ساعت در شکمش پایین رفته است.

پیتر بدون این که به احساسات این حیوان اهمیتی دهد به این فکر افتاد که از این فاجعه به نفع خودش استفاده کند، بنابراین غافل از این که جانور چقدر به او نزدیک است تصمیم گرفت صدای تیک تیک درآورد تا بقیه جانوران وحشی فکر کنند او کروکودیل است و اجازه دهند بدون دردسر عبور کند. پیتر خیلی عالی صدای تیک تیک را تقلید می کرد ولی نتیجه این کار را پیش بینی نمی کرد چون کروکودیل هم که به این صدا عادت داشت، به دنبال او افتاد. احتمالا یا می خواست چیزی را که از دست داده دوباره به دست بیاورد یا صرفا منظورش دوستانه بود و تصور می کرد این خودش است که تیک تیک می کند. نمی توان کاملا مطمئن بود چون او جانور احمقی بود و نمی توانست خیلی عاقلانه فکر کند.

پیتر بدون دردسر به ساحل رسید و مستقیم به راهش ادامه داد و خیلی ماهرانه و بدون اینکه کوچک ترین اثری در آب داشته باشد به داخل آب رفت. همین طور که شناکنان پیش می رفت فقط یک فکر در ذهنش بود: «این بار یا من یا هوک.» آن قدر تیک تیک کرده بود که بدون توجه و به طور خودکار به این کار ادامه می داد، اگر حواسش بود ممکن بود این کار را متوقف کند. رفتن به کشتی با کمک تیک تیک فکر خلاقانه ای بود که به ذهنش نرسیده بود.

برعکس او تصمیم داشت به آرامی یک موش از کناره ی کشتی بالا برود؛ و تعجب کرد وقتی دید دزدان دریایی چطور از ترس دولا شده اند و هوک انگار که صدای کروکودیل را شنیده باشد با خفت و خواری بین آن ها پنهان شده است.

کروکودیل! پیتر تازه یادش آمد که صدای تیک تیک می شنود. اول خیال کرد صدا از کروکودیل است و فوراً پشت سرش را نگاه کرد. بعد متوجه شد که او خودش صدا در می آورد و سریع متوجه موضوع شد و در دل گفت: «من چقدر باهوشم!» بعد به پسرها علامت داد که از شدت شادی کف نزنند.

در این موقع بود که اد تینت افسر جزء، به سمت جلو کشتی رفت و به امتداد عرشه رسید. حالا خواننده ی عزیز وقتش است که اتفاقات را از دید شما ببینیم. پیتر ضربه ای صاف و عمیق زد. جان هم با کف دستش به دهان دزد دریایی بدبخت زد تا ناله ی مرگ بارش را خاموش کند. او با سر جلو پرت شد. چهار پسر او را گرفتند تا از صدای افتادنش جلوگیری کنند. پیتر علامت داد و آن فلک زده را به دریا پرت کردند. یک صدای شلپ شلوپ بلند شد و بعد سکوت. چقدر طول کشید؟

«یک!» (اسلایتلی شروع کرده بود به شمردن.)

پیتر بدون عجله روی نوک پا داخل کابین ناپدید شد؛ چون دزدان دریایی بیشتری جرات پیدا می کردند تا نگاهی به اطراف بیندازند. دزدان دریایی می توانستند نفس های سخت و مضطرب یکدیگر را بشنوند که نشان می داد صدای ترسناک دیگری به گوششان رسیده است.

اسمی در حالی که عینکش را پاک می کرد گفت: «اون رفته، کاپتان، همه چی دوباره آرومه.»

هوک خیلی آرام سرش را از یقه گرد و چین دارش بالا آورد و آن قدر به دقت گوش هایش را تیز کرد که حتی می توانست انعکاس صدای تیک را بشنود. ولی دیگر صدایی نبود و او به سختی خودش را وادار کرد که تمام قد بایستد. او بی شرمانه فریاد زد: «پس حالا نوبت تخته های مرگه!» بخاطر این که پسرها او را دولا و خمیده دیده بودند بیشتر از قبل از آن ها متفرف شده بود. هوک شروع کرد به گفتن اشعار شیرانه:

«هورا، هورا، تخته های چابک و فنری، شما روشون راه می رید همین طوری، شما رو پرت می کنه بغل دیوی جونز یه وری!»

برای ترساندن بیشتر زندانی ها، هرچند کمی از وقارش کم می شد، او شروع کرد رقصیدن روی یک تخته پرتاب خیالی، و موقعی که می خواند به بچه ها دهن کجی می کرد. وقتی تمام شد فریاد زد: «می خواهید قبل از رفتن روی تخته یه دستی به گربه ی من بزنید؟» منظورش از گربه شلاقی با نه تسمه ی گره دار بود.

با این حرف پسرها به زانو افتادند. آن ها چنان سوزناک فریاد زدند: نه نه، که همه ی دزدان دریایی پوزخند زدند.

هوک گفت: «برو گربه رو بیار جاکز، اون توی کابینه.»

کابین! پیتر در کابین بود! بچه ها به هم خیره شدند.

جاکز شوخ و شنگ گفت: «بله، بله.» و با گام های بلند درون کابین رفت. پسرها با چشمان شان او را دنبال کردند؛ آن ها به سختی متوجه شدند که هوک دوباره خواندنش را شروع کرده و زیردستانش هم او را همراهی می کنند:

«یو هو، یو هو، گربه ی زبر و خاردار، نه تا دم داره پر از خار، می نویسه روپشتت تو هر بار ...»

کسی نمی داند مصرع آخر این شعر چه بود زیرا ناگهان صدای جیغ گوشخراشی از کابین آن را متوقف کرد. این صدا در کشتی پیچید و خاموش شد. بعد صدای قوقولی قوقوی پیروزمندانه ای بلند شد که پسرها آن را خوب می شناختند ولی برای دزدان دریایی تقریباً از آن جیغ ترسناک تر بود.

هوک فریاد زد: «اون چی بود؟»

اسلایتلی موقرانه گفت: «دو،»

چکوی ایتالیایی لحظه ای درنگ کرد و بعد تلوتلو خوران به سمت کابین رفت. با چشمانی بسته همان طور لرزان بیرون آمد.

هوک به سمت او رفت و با صدای هیس ماندنی پرسید: «چه بلایی سر بیل جاکز اومد، پسر؟»

چکو با صدایی خفه جواب داد: «اون مرده، چاقو خورده.»

دزدان دریایی وحشت زده فریاد زدند: «بیل جاکز مرده!»

چکو تند و ناشمرده گفت: «کابین مثل چاه تاریکه، یه چیز ترسناک اون جاست: همون صدایی که شنیدید.»

هوک، شادی و سرور پسرها و نگاه به زیر افتاده ی دزدان دریایی را دید. او با آهنین ترین صدایش گفت: «چکو، برگرد و برام اون خروس ابله رو بیار.»

چکو، شجاع ترین شجاعان، از ترس جلوی فرمانده اش دولا شده و فریاد می زد: «نه، نه» اما هوک با چنگالش خر خر می کرد. غرق در افکارش گفت: «تو گفتی که میری، چکو؟»

چکو رفت، موقع رفتن دستانش را از نومییدی به اطراف تکان می داد. دیگر صدای خواندن نمی آمد حالا همه گوش می کردند؛ و دوباره جیغ مرگبار و دوباره فریادی مثل قوقولی قوقوی پرغرور و پیروزمندانه.

هیچ کس حرفی نزد بغیر از اسلایتلی. او گفت: «سه،»

هوک با ژست خاصی زیردستانش را دور هم جمع کرد و غرید: «خفه خون بگیرید مسخره ها، کی می تونه اون خروس ابله رو برام بیاره؟»

استارکی غرید که «صبر کنیم چکو بیاد بیرون» و بقیه هم همراهیش کردند. هوک دوباره صدای خرخر درآورد و گفت: «فکر کنم شنیدم تو داوطلب شدی، استارکی.»

استارکی فریاد زد: «به خدا قسم نه.»

هوک به طرفش رفت و گفت: «قلاّب من که این طور فکر می کنه، عاقلانه نیست استارکی، که با قلاّب من شوخی کنی. نه؟»

استارکی سرسختانه جواب داد: «قبل از این که وارد شم منو می کشه.» خدمه هم دوباره ازش طرفداری کردند.

هوک با خوش مشربی بیشتر از همیشه پرسید: «این یه شورشه و استارکی هم سردسته شماست؟»

استارکی که سر تا پا می لرزید، نالید: «رحم کن، کاپیتان!»

هوک چنگالش را جلو آورد و گفت: «با من دست بده، استارکی،»

استارکی به هوای کمک گرفتن به اطراف نگاه کرد ولی هیچ کس به او محل نگذاشت. همین طور که داشت تقاضای پشتیبانی می کرد هوک جلو رفت و جرقه ی قرمزی در چشمانش بود. دزد دریایی با فریادی از ناامیدی روی توپ جنگی بزرگ پرید و خودش را به دریا انداخت.

اسلایتلی گفت: «چهار،»

هوک مودبانه گفت: «و حالا آقایون باز هم حرفای شورش گرانه می زنن؟» او یک فانوس در دست گرفت و چنگالش را با حالتی تهدیدگرانه بلند کرد و ادامه داد: «خودم اون خروس ابله رو بیرون می یارم.» و به داخل کابین قدم گذاشت.

اسلایتلی آرزو داشت که بگوید «پنج.» و لبانش را تر کرد که آماده باشد ولی هوک تلوتلو خوران بیرون آمد و فانوسی هم در دستش نبود.

هوک با کمی بی قراری گفت: «یه چیزی فانوس رو خاموش کرد.»

مالینز تکرار کرد: «یه چیزی!»

نودلر التماس کنان گفت: «چکو چی شد؟»

هوک خیلی کوتاه جواب داد: «اونم مثل جاکز مرده،»

بی میلی و اکراه هوک برای برگشتن به کابین تاثیر بدی روی همه ی خدمه گذاشت و دوباره صداهای شورشگرانه به گوش رسید. همه ی دزدان دریایی خرافاتی هستند و کوکسون با صدای بلندی گفت: «می گن نشونه ی حتمی برای نفرینی بودن کشتی اینه که یکی تو عرشه باشه که جزو خدمه حساب نشده باشه.»

مالینز زیر لب گفت: «من شنیدم اون همیشه آخر از همه سوار کشتی دزدای دریایی می شه. اون دم داشت کاپتان؟»

دیگری نگاه شیربانه ای به هوک کرد و گفت: «می گن که اون شبیه بدجنس ترین مرد روی کشتیه.»

کوکسون جسورانه پرسید: «اون قلاب داشت، کاپتان؟» ؛ بعد یکی بعد از دیگری فریاد زد: «این کشتی نفرین شدست!» بچه ها با شنیدن این فریادها نتوانستند طاقت بیاورند و هورا کشیدند. هوک کاملا زندانی ها را از یاد برده بود ولی حالا که دور آن ها می چرخید صورتش دوباره از شادی روشن شد. او به طرف خدمه اش فریاد زد: «پسرا، یه نقشه ای به فکرم رسید. در کابین رو باز کنید و اینا رو بندازید توش. بزارید برای نجات جونشون با اون خروس ابله بجنگن. اگه بکشنش که برای ما خیلی هم خوبه؛ و اگه کشته بشن اصلا ناراحت نمی شیم.»

زیردستان هوک برای آخرین بار او را تحسین کردند، و فرمان او را با جان و دل اجرا کردند. پسرها به سمت کابین کشیده می شدند و وانمود می کردند که می جنگند و بعد از داخل رفتن بچه ها در را به روی آن ها بستند. هوک فریاد زد: «حالا، گوش کنید!» و همه گوش به فرمانش شدند ولی هیچ کدام جرات نداشتند به در نگاه کنند. بجز یک نفر، بله وندی که تمام مدت به تیرک بسته شده بود. وندی تمام مدت مشغول تماشا کردن این صحنه بود نه به خاطر جیغ ها و سر و صداها که بلکه منتظر بود پیتر دوباره خودش را نشان دهد.

وندی زیاد منتظر نماند. پیتر چیزهایی را که به دنبال شان آمده بود در کابین پیدا کرد: کلید آزادی بچه ها از دستبندهای شان و حال آن ها با هر چیزی که توانسته بودند پیدا کنند مسلح شده و سریع و بی صدا بیرون رفته بودند. پیتر اول به آن ها علامت داد تا جایی پنهان شوند، و خودش بندهای وندی را برید و و حالا خیلی آسان تر بود که همه با هم از آن جا پرواز می کردند و می رفتند ولی یک چیز مانع این کار بود، یک قسم: «این دفعه یا من یا هوک.» بنابراین وقتی وندی را آزاد کرد، آرام به او گفت که کنار بقیه پنهان



شود و خودش جای وندی را جلوی تیرک گرفت و شئل وندی را روی خودش انداخت تا خیال کنند او وندی است. بعد نفس عمیقی کشید و شروع کرد به قوقولی قوقو کردن.

این صدا برای دزدان دریایی نشانه ی این بود که تمام پسرها در کابین کشته شده اند و دچار وحشت شدند. هوک سعی کرد به آن ها قوت قلب بدهد اما آن ها مثل سگ فقط دندان نشان می دادند و هوک می دانست که اگر چشم از آن ها بردارد به او حمله خواهند کرد.

هوک آماده بود که هر جا لازم باشد فریب شان بدهد یا بجنگد ولی حتی برای یک لحظه میدان را خالی نکند، او گفت: «پسرا، من فهمیدم مشکل کجاست، یه بدشگون بین ماست.»

آن ها با دندان قروچه گفتند: «آره، یه مرد با یه قلاب.»

«نه، پسرا، نه، اون یه دختره. همیشه بودن یه زن توی عرشه ی دزدای دریایی بدشانسی میاره. وقتی اون تو کشتی نبود همه چی درست پیش می رفت.»

بعضی از آن ها یادشان آمد که فلینت هم این را گفته بود و با تردید گفتند: «ارزش امتحان کردن داره.»

هوک فریاد زد: «اون دختر رو بندازیدش بیرون.» و دزدان دریایی به طرف کسی که زیر شئل بود حمله کردند.

مولینز با لحنی مسخره هیس هیس کنان گفت: «دیگه کسی نیس نجاتت بده، خانم کوچولو.»

هیگل شئل پوش جواب داد: «یکی هست.»

«اون کیه؟»

او هم این پاسخ ترسناک را داد: «پیتر پن انتقام گیر!» ؛ و موقع جواب دادن شئل را از روی خودش کنار زد. حال فهمیده بودند که چه کسی در کابین سربه سرشان گذاشته بود و هوک دو بار سعی کرد که چیزی بگوید ولی هر دو بار موفق نشد. فکر میکنم در این لحظات خوفناک قلب هوک از خشم ترکید.

سرانجام فریاد زد: «مثل گوشت تیکه تیکش کنین!» ولی زیاد مطمئن نبود.

صدای پیتر هم طنین انداخت: «شما پسرا هم همین کارو باهاشون کنید!»؛ و یک لحظه بعد صدای برخورد سلاح ها تمام کشتی را پر کرد. اگر دزدان دریایی کنار هم می ماندند معلوم بود که پیروز می شدند؛ ولی

حمله موقعی شروع شد که آن‌ها هنوز متحد نشده بودند و به این طرف و آن طرف می‌دویدند، وحشیانه ضربه می‌زدند و هرکدام فکر می‌کرد او آخرین بازمانده‌ی خدمه کشتی است. در جنگ تن به تن آن‌ها قوی‌تر بودند ولی فقط به حالت دفاعی حمله می‌کردند و این به پسرها امکان می‌داد که دزدان دریایی را دنبال کنند و شکار خودشان را انتخاب کنند. بعضی از آن بدبخت‌ها خودشان را به دریا پرت می‌کردند؛ بعضی دیگر در گوشه‌ای تاریک پنهان می‌شدند، جایی که اسلایتلی آن‌ها را پیدا می‌کرد. چون او نمی‌جنگید بلکه با فانوسی در دست اطراف می‌چرخید و نور آن را روی صورت دزدان می‌انداخت و با این کار آن‌ها نیمه‌کور و تبدیل به یک شکار ساده برای شمشیرهای خون‌چکان دیگر پسرها می‌شدند. صدای چندان برای شنیدن نبود بغیر از چکاچک شمشیرها و گاهی هم جیغ و شلپ شلوپ، و اسلایتلی که با صدای یکنواختی ادامه می‌داد.. پنج.. شش.. هفت.. هشت.. نه.. ده.. یازده.

من فکر می‌کنم وقتی یک گروه از پسرهای خشن هوک را دوره کرده بودند بقیه دزدان دریایی کشته شده بودند. هوک خیلی جان سخت و خوش شانس بود و آن‌ها را در فاصله‌ای از خود دایره وار نگه داشته بود. پسرها همه‌ی زیردستانش را کشته بودند ولی این مرد به تنهایی حریف تمام شان بود. پسرها چند بار به او نزدیک شدند ولی او باز هم فاصله‌اش را حفظ کرد و نگذاشت آن‌ها نزدیک‌تر شوند. وقتی یکی از پسرها تازه داشت کار مولینز را می‌ساخت و به دایره جنگ می‌پرید هوک از فرصت استفاده کرد و یکی دیگر از پسرها را با قلابش به چنگ گرفت و از او به عنوان یک سپر استفاده کرد.

یک تازه وارد دیگر آمد و فریاد زد: «شمشیراتون رو بکشید کنار، پسر، این مرد مال منه.»

هوک یک دفعه متوجه شد که با پیتر رو در رو شده است. باقی بچه‌ها عقب کشیدند و یک حلقه دور آن‌ها تشکیل دادند. مدتی طولانی این دو دشمن به یکدیگر نگاه کردند. هوک کمی می‌لرزید و پیتر لبخندی عجیب به لب داشت.

بالاخره هوک گفت: «خب، پن. پس همش زیر سر تو بود.»

جوابی سفت و محک داده شد: «آره، جیمز هوک. همش زیر سر من بود.»

هوک گفت: «پسره‌ی گستاخ و مغرور، آماده باش که با سرنوشتت روبرو شی.»

پیتر جواب داد: «مرد بدجنس و شیطانی، تو باید آماده باشی.»

آن‌ها دیگر حرف نزدند و برای مدتی شمشیرها هم کاری از پیش نبردند. پیتر شمشیرباز خیلی خوبی بود و با سرعتی خیره‌کننده دفاع می‌کرد؛ چندین بار حمله ناگهانی‌ای انجام داد که توسط دشمنش دفع شد اما قد کوتاه‌تر او موقعیتش را سخت‌تر کرده بود و نمی‌توانست به جای درست ضربه بزند. هوک در جنگ تن‌به‌تن زیاد چابک نبود ولی باز هم به ندرت از او کم می‌آورد و با حمله‌های سهمگینش او را مجبور به عقب‌نشینی می‌کرد و امیدوار بود همان‌طور که مدت‌ها پیش در ریو از باربکیو یادگرفته بود با یک فشار و ضربه درست کار را تمام کند، ولی در کمال حیرت متوجه شد بارها و بارها این ضربه درست دفع می‌شود. بعد تصمیم گرفت که نزدیک شود و با قلاب فولادیش که تمام مدت به هوا چنگ می‌انداخت، مبارزه را خاتمه دهد؛ اما پیتر زیر آن خم شد و با شدت و خشم ناگهان ضربه زد و دنده‌اش را سوراخ کرد. اگر خاطرتان باشد خون او رنگ خاصی داشت و دیدن خون خودش برای هوک رنج‌آور بود، شمشیر از دستانش افتاد و پیتر به او غلبه پیدا کرد.

همه‌ی پسرها فریاد زدند: «حالا!» ولی پیتر با ژستی بزرگوارانه از دشمنش دعوت کرد تا شمشیرش را بردارد. هوک سریع این کار را انجام داد ولی درونش از این که پیتر ادب و اخلاقش را نشان داده بود ناراحت بود. تا به حال فکر می‌کرد که با یک انسان شیرین‌مزاج و جنگدولی حالا تردید تاریکی بر او هجوم آورد. او با صدایی خشن پرابهت پرسید: «پن، تو که یا چه هستی؟»

پیتر با جسارت جواب داد: «من جوانی‌ام، من نشاطم. من یک پرنده‌ی کوچکم که تخمش را شکسته و بیرون آمده.»

این البته بی‌معنی بود؛ اما برای هوک افسرده، مدرکی بود که نشان می‌داد پیتر حتی یک ذره هم نمی‌داند که یا چه هست و این بالاترین نقطه و اوج داشتن ادب و اخلاق بود. هوک مایوسانه فریاد زد: «دوباره شروع می‌کنیم،»

او حال مثل یک خرمن کوب انسانی می‌جنگید و هر کوبش آن شمشیر وحشتناک می‌توانست مرد یا پسری که جلوی آن بود به دونیم کند؛ ولی پیتر به سرعت دور او می‌چرخید انگار که بادی که ایجاد می‌کرد پیتر را از منطقه‌ی خطر می‌پراند و دور می‌کرد. و او دوباره و دوباره نشانه می‌گرفت و شمشیرش را مثل سیخی فرو می‌کرد.

هوک دیگر بدون داشتن امیدی مبارزه می‌کرد. سینه‌ی پر شر و شور او دیگر نمی‌خواست زنده باشد و تنها یک خواسته بود که آرزویش را داشت: این که قبل از این که برای همیشه سرد شود، ببیند که پیتر

بی اخلاقی نشان دهد. او برای متوقف کردن مبارزه سریع به طرف کیسه ی باروت رفت و آن را آتش زد و فریاد زد: «تا دو دقیقه ی دیگه کشتی تیکه تیکه می شه.»

حالا، با خود فکر می کرد طبیعت واقعی پیتر خودش را نشان خواهد داد ولی پیتر با سپری که در دست داشت به طرف آن رفت و به آرامی از روی عرشه کشتی بیرون انداخت.

هوک خودش چطور تربیتی را از خودش نشان می داد؟ با این که او مرد گمراهی بود، بدون این که قصد همدردی داشته باشیم شاید خوشحال بشویم که در آخر به رسم و رسوم نژاد و طبقه خود وفادار ماند. بقیه پسرها دور او پرواز می کردند و تمسخرش می کردند و دست می انداختند و او با ناتوانی دور عرشه تلو تلو می خورد و به طرف آن ها ضربه می انداخت، مغزش دیگر با آن ها نبود؛ به صحنه ای در سال ها پیش برمی گشت که در زمین بازی قوز کرده بود یا وقتی که برای تشویق به دفتر مدیر فرستاده شده بود یا به بازی فوتبال نگاه می کرد که یک بازیکن معروف داشت. و کفش هایش تمیز است و جلیقه اش تمیز است و کراواتش تمیز است و جوراب هایش تمیز است.

جیمز هوک، تو کاملاً شخصیت ضدقهرمانی نبودی، خداحافظ.

هوک با دیدن پیتر که با خنجر نوک تیزی در میان هوا به طرف او می آمد روی دیواره ی کشتی پرید تا خود را به دریا بیندازد. او نمی دانست که کروکودیل آن جا منتظر اوست؛ برای این که ما عمداً ساعت را متوقف کردیم و دانستنش ممکن بود او را نجات دهد: یک نشان کوچک احترام ما نسبت به او در پایان.

او در آخر یک پیروزی کوچک داشت که فکر می کنم لازم بود تا ما از او کینه ای نداشته باشیم. همان طور که روی دیواره ایستاده بود و از روی شانه به پیتر نگاه می کرد که داشت در هوا به نرمی پرواز می کرد، طوری ایستاد که باعث شد پیتر به جای این که از خنجرش استفاده کند از پایش استفاده کرده و به او لگد بزند.

بالاخره هوک به خواسته ای که آرزویش را داشت رسید.

هوک استهزا کنان فریاد زد: «بی ادب،» و راضی و خرسند به طرف کروکودیل رفت.

سرانجام جیمز هوک مرد و نابود شد.

اسلایتلی خواند: «هفده.» ولی شمارش او کاملاً درست نبود. پانزده نفر آن شب به سزای اعمالشان رسیدند و دو نفر خود را به ساحل رساندند: استارکی که به دست سرخپوست ها افتاد و آن ها هم او را مجبور به

پرستاری از تمام بچه های شان کردند که عاقبت ناراحت کننده ای برای یک دزد دریایی است؛ و اسمی که از آن به بعد با آن عینک هایش در دنیا سرگردان و آواره شد و با گفتن این که او تنها کسی بوده که جس. هوک از او می ترسیده گذران زندگی می کرد.

وندی که تمام مدت ایستاده بود و در جنگ شرکت نکرده بود - هرچند با چشمانی درخشان پیتر را تماشا کرده بود- حالا که همه چیز تمام شد دوباره نقش برجسته خود را ایفا کرد. او همه را یکسان تعریف و تمجید کرد و وقتی مایکل جایی را که یکی را کشته بود به او نشان داد از شادی لرزید؛ و بعد آن ها را به کابین هوک برد و به ساعتش که از ناخن آویزان کرده بود اشاره کرد، نیم ساعت از یک گذشته بود!

دیروقت بودن تقریبا مهم تر از هرچیزی بود. او بچه ها را تند و سریع به تختخوابی برد که در خوابگاه دزدان دریایی بود، البته خودتان می دانید که همه بچه ها بجز پیتر. او با غرور بالا و پایین عرشه راه می رفت تا این که دست آخر کنار توپ بزرگ خوابش برد. او آن شب هم یکی از همان خواب هایش را دید که باعث می شدند مدتی طولانی در خواب فریاد بزند و وندی مجبور شود او را محکم بغل کند.

## فصل شانزدهم

### بازگشت به خانه

آن روز صبح بعد از سه بار خوردن زنگ همه شان سرپا بودند چون یک سفر دریایی در پیش داشتند، و توتلز یعنی افسر کشتی هم در میان شان بود که انتهای طنابی را در دست گرفته و تنباکو می جوید. همه شان لباس های دزد دریایی را پوشیده بودند که در زانوها کوتاه و قشنگ، صاف شده و با پارچه های مخصوص دریانوردی شلوارهایشان را بسته بودند.

معلوم است که چه کسی کاپیتان بود. نیبیز و جان هم معاون اول و دوم بودند. یک خانم هم در کشتی بود. بقیه هم ملوانان جلوی دکل بودند، و در کابین های روی عرشه استراحت می کردند. پیتر از حالا خودش را به سکان کشتی بسته بود؛ ولی سر همه داد می کشید و تند تند دستور می داد، و می گفت می خواهد همه شجاعانه وظیفه شان را انجام دهند هرچند می داند آن ها تفاله و پس مانده های آب هستند و اگر بخواهند به او نارو بزنند آن ها را خواهد درید. حرف های چاخان و قمپزهایش حسابی مورد توجه ملوان ها

قرار گرفت و آن‌ها با شادمانی تشویقش کردند. بعد دستور محکمی به آن‌ها داد و آن‌ها مسیر کشتی را به سمت خشکی‌های بزرگ زمین چرخاندند.

کاپیتان پن با استفاده از اطلاعات و جداول کشتی حساب کتاب کرد که اگر هوا همین‌طور بماند آن‌ها تا بیست و یکم ژوئن به یکی از جزایر پرتقال می‌رسند و مقداری از زمان هم برای پرواز کردن برای شان می‌ماند.

بعضی از پسرها دلشان می‌خواست جزء کشتی‌های زیرپرچم باشند و بعضی هم دزد دریایی بودن را ترجیح می‌دادند؛ به هر حال کاپیتان مثل برده با آن‌ها رفتار می‌کرد و جرات نمی‌کردند خواسته‌شان را حتی مثل زیردستان کاپیتان هوک، به او بگویند. فرمانبرداری سریع و فوری تنها راه مطمئن و امن بود. اسلایتلی از بس دستور گرفته بود که عمق آب را اندازه بگیرد، حسابی گیج و منگ شده بود. احساس همگی شان این بود تا همین‌جا هم پیتر به خاطر نگرانی‌های وندی خوب رفتار کرده است، ولی اگر لباس جدیدش آماده شود باز هم تغییر می‌کند، لباسی که برخلاف میلش، وندی داشت از تن پوش‌های وحشتناک هوک برای او درست می‌کرد. بعد بین شان شایع شد که در اولین شبی که لباس را پوشید در کابین هوک دراز کشیده و چوب سیگار مخصوص هوک را به دهان گذاشته و یک دستش را بجز انگشت اشاره مشت کرد و آن انگشت را هم خم کرده و درست مثل قلاب، ترسناک و تهدیدکننده نگه داشته بود.

حال به جای نگاه کردن به کشتی، ما باید به آن خانه‌ی غمگین برگردیم که سه تا شخصیت داستانمان مدت‌ها پیش بدون احساس ناراحتی و دل‌تنگی از آن پرواز کردند و رفتند. خجالت آور است که تمام این مدت از خانه‌ی شماره‌ی چهارده غافل شویم هرچند می‌توانیم مطمئن باشیم که خانم دارلینگ ما را سرزنش نخواهد کرد. اگر زودتر برگشته بودیم و با احساس تاسف و همدردی به او نگاه می‌کردیم، احتمال داشت خانم دارلینگ فریاد بزند: «احمق نباشین؛ من چه اهمیتی دارم؟ زود برگردین و حواستون به بچه‌ها باشه.» درست همان‌طور که مادرها رفتار می‌کنند و بچه‌ها هم از این اخلاق‌شان استفاده می‌کنند و از بابتش مطمئن هستند.

حتی حالا که ما به اتاق خواب بچه‌ها می‌رویم فقط به خاطر این است که ساکنان واقعی آن در راه بازگشت به خانه‌شان هستند. ما فقط به این خاطر عجله داریم که جلوتر از آن‌ها برویم که ببینیم ملافه‌های شان خوب هوا داده شده و آقا و خانم دارلینگ شب را بیرون نرفته‌اند. انگار داریم وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم. برای چه باید ملافه‌های شان آماده باشد وقتی این بچه‌ها آن قدر بی‌فکر و با عجله آن

ها را ترک کردند؟ آیا بیشتر حق شان نبود که وقتی بر می گردند ببینند که والدینشان برای آخر هفته به بیرون شهر رفته اند؟ از موقعی که با آن ها آشنا شده ایم واقعا به یک چنین درس عبرتی نیاز داشتند؛ ولی اگر بخواهیم کارها را این طور پیش ببریم، خانم دارلینگ هرگز ما را نخواهد بخشید.

یک چیز که من بی اندازه دوست دارم انجام دهم این است که به روشی که نویسندگان دارند به مادر بگویم که بچه ها دارند برمی گردند، در واقع پنج شنبه این جا خواهند بود. این کار، نقشه ی غافلگیری را که وندی، جان و مایکل منتظرش بودند کاملا خراب خواهد کرد. آن ها در کشتی نقشه اش را کشیده اند: وجد و خوشحالی مادر، فریاد شادی پدر، بالا پریدن نانا برای این که اول از همه آن ها را بغل کند، برای این کار باید خوب پنهان شوند. چقدر جلوتر گفتن این خبر و خراب کردن نقشه شان مزه می دهد؛ بنابراین وقتی ورود باشکوه شان را اجرا می کنند خانم دارلینگ حتی بوس لب هم به وندی نمی دهد، و آقای دارلینگ با بد اخلاقی داد می زند: «گندش بزنه، بازم این پسرا اومدن.» به هر حال برای این کار کسی از ما تشکر نخواهد کرد. تا الان دیگر خانم دارلینگ را شناخته ایم و باید مطمئن باشیم که او ما را برای محروم کردن بچه ها از این لذت کوچک، سرزنش خواهد کرد.

«آخه خانم عزیز من، تا برگشتن شان ده روز مانده، با گفتن این که چی به چی است، شما می تونین ده روز کمتر غصه بخورین.»

«بله درسته، ولی چه ارزشی داره! محروم کردن بچه ها از ده دقیقه خوشی.»

«وای، پس شما این طوری به قضیه نگاه می کنین!»

«پس دیگه چه جوری باید به قضیه نگاه کرد؟»

می بینید که، خانم روحیه خوبی ندارد. من وظیفه دارم چیزهای خوب فوق العاده ای در مورد او بگویم، ولی من خیلی از او بدم آمده و حالا قصد ندارم حتی یک چیز خوب در مورد او بگویم. برای او اصلا لازم نیست بگویم چه چیزی را آماده کند چون آماده هستند. همه ی ملافه ها هوا خورده، اصلا از خانه بیرون نمی رود، و مراقب است که پنجره باز باشد. تنها استفاده ای که ما برایش داریم این است که برگردیم به کشتی. به هر حال تا وقتی که این جا هستیم باید همین طور بمانیم و نگاه کنیم. ما همین هستیم دیگر، فقط نگاه می کنیم. هیچ کس واقعا ما را نمی خواهد. پس بگذارید نگاه کنیم و حرف های نیش دار بزنیم شاید یکی از این حرف ها به کسی بر بخورد.

تنها تغییری که می توان دید این است که روزها بین ساعت نه تا شش، لانه نانا در اتاق خواب بچه ها وجود ندارد. از وقتی که بچه ها پرواز کردند و رفتند، آقای دارلینگ با تمام وجود حس می کرد که او مقصر است و او بود که نانا را در حیاط بست و از اول ماجرا تا آخر نانا از همه عاقل تر بود. البته همان طور که دیده ایم او خیلی مرد ساده ای است؛ در واقع اگر می توانست تاسی سرش را بیوشاند ممکن بود او را با یک پسر بچه اشتباه گرفت؛ ولی او حس عدالت جویی و جرات شیر دارد تا کاری را که فکر می کند درست است انجام دهد؛ و با فکر کردن به موضوع و نگرانی ای که بعد از پریدن و رفتن بچه ها داشت، او چهار دست و پا می شد و درون لانه می خزید. هر بار که خانم دارلینگ با خواهش از او می خواست که بیرون بیاید او با ناراحتی ولی سرسختی جواب می داد:

«نه، عزیزم، این جایی یه که من باید باشم.»

در لحظاتی که به تلخی افسوس می خورد و پشیمان بود، آقای دارلینگ قسم می خورد که تا قبل از برگشتن بچه ها، هرگز از لانه بیرون نخواهد آمد. واضح است که این ترحم انگیز بود ولی به هر ترتیب آقای دارلینگ در کارش کمی زیاده روی می کرد، در غیر این صورت زود دست از این کار برمی داشت. در این صورت به جای این که آدم مسخره ای باشد همان آقای جورج دارلینگ مغرور بود. به خصوص وقتی که شب ها در لانه می نشست و با همسرش در مورد بچه ها و کارهای خوبشان صحبت می کرد.

چیزی که بیشتر آدم را تحت تاثیر قرار می داد، تغییر رفتارش با نانا بود. او به نانا اجازه نمی داد به لانه اش بیاید ولی بی قید و شرط تمام خواسته های دیگرش را انجام می داد.

هر روز صبح آقای دارلینگ لانه را با تاکسی به محل کارش می برد و همان طور هم ساعت شش به خانه بر می گشت. اگر به یاد بیاوریم که چقدر به نظر همسایه ها حساس بود تا حدودی قدرت شخصیت او را می توانیم ببینیم چون حالا هر حرکت او باعث می شد توجه مردم حیرت زده به او جلب شود. باطنا او باید از این شکنجه عذاب کشیده باشد با این حال حتی وقتی که مرد جوانی خانه ی کوچکش را مسخره کرد ظاهر آرامی از خودش نشان داد و هرگاه خانمی به داخل نگاه می کرد با فروتنی کلاهش را بر می داشت.

شاید آرمان گرایانه به نظر برسد ولی کار عظیمی انجام داد. خیلی زود معنای باطنی این کار افشا شد و قلوب تعداد زیادی از مردم را تحت تاثیر قرار داد. جمعیت زیادی تاکسی اش را دنبال می کردند، با شادمانی تشویقش می کردند؛ دختران زیبا مسابقه می گذاشتند که از او امضا بگیرند؛ مصاحبه هایی که از



او می کردند در بهترین روزنامه ها چاپ می شد و در مجامع عمومی از او برای شام دعوت می کردند و در دعوتنامه می نوشتند: «با لانه تان تشریف بیاورید.»

در آن پنج شنبه پرماجرا، خانم دارلینگ با چشمانی بسیار غمگین، در اتاق خواب بچه ها منتظر بازگشت جورج به خانه بود. حالا که از نزدیک به او نگاه می کنیم و یاد روزهای قدیم می افتیم که او چقدر بشاش و شادمان بود، ولی همه اش از بین رفته است فقط به خاطر این که او فرزندانش را از دست داده است، من فهمیدم اصلا نمی توانم در مورد او چیزهای زشت و نامطبوع بگویم. اگر او این قدر عاشق بچه های بی ارزش اش است، دست خودش نیست. به او نگاه کنید که روی صندلی خوابش برده و گوشه ی لبهایش که قبل از جاهای دیگر دیده می شود تقریبا پژمرده شده است. دست هایش روی سینه بی اختیار تکان می خورد گویی دردی در سینه احساس می کند. بعضی ها پیترا را دوست دارند و بعضی هم وندی را ولی من او را دوست دارم. فرض کنید برای این که خوشحالش کنیم در حالی که خواب است آرام در گوشش بگوییم که بچه های لوست در راه برگشتن هستند. در واقع الان کمتر از صد متر تا پنجره راه مانده است و با قدرت پرواز می کنند، ولی تمام چیزی که لازم است زمزمه کنیم این است که آن ها در راه هستند. بیایید بگوییم.

حیف شد گفتیم چون از خواب پرید و اسم آن ها را صدا زد و هیچ کس بغیر از نانا در اتاق نیست.

«وای نانا، خواب دیدم عزیزام برگشتن.»

چشمان نانا مشکل تاری داشت و تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که پنجه هایش را به آرامی روی دامن لباس خانمش بگذارد؛ آن ها کنار هم می نشینند تا وقتی که لانه به خانه آورده شود. وقتی آقای دارلینگ سرش را پایین می آورد تا همسرش را ببوسد میبینم که صورتش بیش تر از گذشته ها لاغر شده است ولی ظاهر مهربان تری دارد.

او کلاهش را به لیزا می دهد و او با بی اعتنایی آن را می گیرد چون قدرت تخیل ندارد و نمی تواند مسائلی را که روی این مرد تاثیر دارد درک کند. بیرون جمعیتی که تا کسی را تا خانه همراهی کرده اند هنوز تشویقش می کنند و او طبیعتا نمی تواند بی اعتنا باشد.

آقای دارلینگ گفت: «صداشون رو گوش کن، خیلی خوشحالم می کنه.»

لیزا مسخره کرد و گفت: «فقط چندتا پسر کوچولو هستن.»

آقای دارلینگ که کمی قرمز شده بود به او اطمینان داد و گفت: «امروز چند نفر بزرگسال هم بودن.» ولی وقتی لیزا سرش را بالا انداخت او دیگر کلمه ای برای اثبات کردن حرفش به او نداشت. موفقیت های اجتماعی او را از خودراضی نکرده بود بلکه دلنشین تر شده بود. چون گاهی اوقات که در لانه می نشست و سرش را بالا می گرفت و از این موفقیت با خانم دارلینگ صحبت می کرد و دست او را برای اطمینان دادن می فشرد. همسرش می گفت امیدوار است با این کار گردنش پیچ نخورد.

آقای دارلینگ گفت: «ولی کاش من مرد ضعیفی بودم، ای خدا، کاش من مرد ضعیفی بودم.»

خانم دارلینگ با کمرویی گفت: «ولی جورج، تو مثل قبل پشیمون و ناراحتی، اینطور نیست؟»

«مثل قبل پشیمونم، عزیزترینم! تنبیه شدنم رو نمی بینی: دارم توی لونه ی سگ زندگی می کنم.»

«ولی قراره تنبیه باشه، اینطور نیست عزیزم؟ مطمئنی که از این کار لذت نمی بری؟»

«عزیزم!»

مطمئن باشید که همسرش از او عذرخواهی کرد و بعد آقای دارلینگ با احساس خواب آلودگی در لانه دور خود پیچید. او پرسید: «میشه برای این که بخوابم کمی برام پیانو بزنی؟» و در حالی که همسرش به طرف پیانو می رفت بدون این که فکر کند ادامه داد: «و اون پنجره رو ببندی. سردم شده.»

«وای جورج، هیچ وقت چنین چیزی از من نخواه. پنجره باید همیشه برای اونا باز باشه، همیشه، همیشه.»

حالا نوبت او بود که عذرخواهی کند؛ و خانم دارلینگ به طرف پیانو رفت و شروع به زدن کرد و او زود به خواب رفت؛ و در حالی که خواب بود، وندی و جان و مایکل به درون اتاق پرواز کردند.

آخ نه، ما این طور نوشتیم چون آن ها این نقشه ی دلفریب را قبل از ترک کشتی کشیده بودند؛ ولی از آن موقع به بعد باید اتفاقاتی افتاده باشد چون آن ها نبودند که وارد شدند، پیتر و تینکربل بودند.

اولین کلمات پیتر همه چیز را توضیح می دهد.

او زمزمه کرد: «زود باش تینک، پنجره رو ببند؛ سفتش کن! خوب شد. حالا من و تو باید از در بیرون بریم؛ وقتی وندی بیاد فکر می کنه مادرش اون رو بسته و دخترش رو بیرون گذاشته؛ وندی هم مجبور میشه با من برگرده.»

حالا فهمیدم چه چیزی قبل از این من را گیج کرده بود، چرا وقتی پیتر دزدان دریایی را به کلی نابود کرد به جزیره برنگشت و اجازه نداد تینک تا این جا بچه ها را همراهی کند. این حقه از آن وقت در سرش بود.

به جای این که احساس کند رفتار بدی می کند با شادی شروع به رقصیدن کرد؛ بعد به اتاق نشیمن رفت تا ببیند چه کسی پیانو می زند. او آرام به تینک گفت: «اون مادر وندیه! خانم خیلی خوشگلیه، ولی به خوشگلی مامان من نیست. لب هاش پر از انگشتانه ست ولی مال مامان من بیشتر داره.»

مشخص است که او چیزی درباره مادرش نمی دانست ولی بعضی وقت ها در مورد مادرش لاف می زد.

او ترانه ای را که می زد نمی شناخت: «خونه، برگشتن به خونه.» ولی متوجه می شد که می گوید: «برگرد، وندی، وندی، وندی.» و پیتر با شادی فریاد زد: «تو دیگه وندی رو نمی بینی، خانم، چون پنجره بسته شده!»

دوباره پرید داخل که ببیند چرا موسیقی قطع شد و حال خانم دارلینگ را دید که سرش را روی پیانو گذاشته و دو قطره اشک از چشمانش سرازیر است.

پیتر فکر کرد: «ازم می خواد پنجره رو باز کنم، ولی من نمی کنم، نمی کنم.»

دوباره داخل اتاق آمد و دید اشک ها دوباره هستند یا این که دو تا اشک دیگر جای قبلی را گرفته بودند. با خودش گفت: «بدجوری وندی رو دوست داره.» حالا از دستش عصبانی بود که نمی تواند بفهمد چرا نمی تواند وندی را داشته باشد. دلیلش خیلی ساده بود: «منم وندی رو دوست دارم. هر دو مون نمی تونیم اونو داشته باشیم، خانوم.»

ولی خانم نمی توانست کاری برای بهتر شدن وضعیت انجام دهد و پیتر از این بابت ناراحت بود. او دست از نگاه کردن به خانم دارلینگ برداشت ولی باز هم نمی گذاشت راحت باشد. شروع کرد اطراف و رجه رجه کردن و اداهای مسخره درآوردن، وقتی متوقف شد انگار خانم دارلینگ درونش بود و در می زد. پیتر بالاخره گفت: «اه، باشه.» بعد پنجره را باز کرد و در حالی که به قوانین طبیعت پوزخند ترسناکی می زد فریاد زد: «بیا تینک، ما یه مادر احمق نمی خوایم.» و پروازکنان از آن جا دور شد.

بنابراین بالاخره وندی و جان و مایکل وقتی آمدند پنجره برایشان باز بود که البته اصلا سزاوارش نبودند. آن ها روی زمین فرود آمدند، بدون این که از خودشان خجالت بکشند. مایکل کاملاً خانه ی خود را فراموش کرده بود. با شک و تردید به اطراف نگاه کرد گفت: «جان، فکر کنم من قبلاً این جا بودم.»

«البته که بودی احمق جون، تخت قدیمیت اونجاست.»

مایکل که هنوز زیاد قانع نشده بود گفت: «پس اینه.»

جان داد زد: «میگم، لونه روا!» و به سرعت به طرف آن رفت تا نگاهی بیاندازد.

وندی گفت: «ممکنه نانا توش باشه.»

ولی جان سوت زد. او گفت: «هی، یه مرد توشه.»

وندی با تعجب فریاد زد: «اون باباست!»

مایکل با اشتیاق التماس کرد: «بزارین بابا رو ببینم.» و یک نگاه حسابی انداخت. «به گندگی دزد دریایی هایی که کشتم نیست.» این حرف را چنان با ناامیدی صادقانه ای گفت که من خوشحال شدم آقای دارلینگ خواب بود؛ خیلی ناراحت کننده بود اگر این اولین کلماتی بود که از مایکل کوچولو می شنید. وندی و جان با دیدن پدرشان در لانه تا حدودی عقب کشیده بودند.

جان مثل کسی که در درون اعتقادش را از دست داده باشد گفت: «مطمئنا عادت نداره توی لونه بخوابه؟»

وندی نامطمئن گفت: «جان، احتمالا ما از زندگی قدیمی مون اون طور که فکر می کردیم چیزی یادمون نمونده.»

سرمایی به تن شان افتاد و خوب خدمتشان رسید.

پسره ی پررو یعنی جان گفت: «مادر خیلی بی خیاله، چرا حالا که ما اومدیم این جا نیست.»

در همین موقع بود که خانم دارلینگ دوباره شروع به زدن پیانو کرد.

وندی دزدکی نگاهی کرد و داد زد: «اون مامانه!»

جان گفت: «پس این جاست.»

مایکل که خیلی خوابش گرفته بود پرسید: «پس تو واقعا مامان ما نبودی، وندی؟»

وندی که برای اولین بار پس از رفتن شان عذاب وجدان گرفته بود با تعجب گفت: «وای عزیزم، واقعا وقتش بود برگردیم.»

جان پیشنهاد کرد: «بیاید یواشکی بریم و دستامون رو بزاریم رو چشماش.»

ولی وندی، که متوجه بود باید خبرهای خوشحال کننده را به آرامی بدهند نقشه ی بهتری داشت.

«بیاید همه مون توی تخت هامون بخوابیم، تا وقتی هم اون بیاد سرجامون بمونیم، انگار اصلا هیچ وقت نرفتیم.»

بنابراین وقتی خانم دارلینگ به اتاق خواب برگشت تا ببیند که شوهرش خوابیده یا نه تمام تخت ها پر شده بود. بچه ها منتظر بودند که او از شادی فریاد بزند ولی صدایی شنیده نشد. مادر آن ها را دید ولی باور نکرد که آن جا باشند. آن قدر آن صحنه را در رویاهایش دیده بود که فکر کرد این هم از همان رویاهایی است که در ذهنش مانده است.

او روی صندلی نزدیک بخاری نشست ، درست مثل آن روزها که ازشان مراقبت می کرد. آن ها نمی توانستند این مسئله را درک کنند به همین دلیل ترس و لرز به دل هر سه شان افتاد.

وندی فریاد زد: «مادر!»

او گفت: «اون وندیه.» با این حال هنوز مطمئن بود که خواب می بیند.

«مادر!»

او گفت: «اون جانه.»

مایکل که حالا او را شناخته بود فریاد زد: «مادر!»

او گفت: «اون مایکله،» و بازوانش را برای سه بچه ی خودخواه باز کرد که هرگز آن طور بغل گرفته نشده بودند. بله، بازوانش را دور وندی و جان و مایکل گرفت که از تخت شان بیرون آمده بودند و به طرفش دویدند.

وقتی توانست حرف بزند فریاد زد: «جورج، جورج!» و آقای دارلینگ بیدار شد تا شریک شادی و سعادت شان شود، و نانا با سرعت به آن جا آمد. هیچ صحنه ای این قدر دوست داشتنی نمی توانست باشد؛ ولی این را کسی نمی دید جز پسر کوچکی که از پنجره به آن ها خیره شده بود. هیچ بچه ی دیگری نمی تواند بفهمد که او چقدر بی اندازه حظ برده بود. ولی او از میان پنجره شاهد خوشی و لذتی بود که خودش برای همیشه از آن محروم شده بود.

## فصل هفدهم

### وقتی وندی بزرگ شد

امیدوارم شما بخواهید بدانید برای بچه‌ها چه اتفاقی افتاد. آن‌ها پایین منتظر بودند تا وندی وقت داشته باشد در مورد آن‌ها توضیح دهد؛ بعد وقتی تا پانصد شمردند خودشان بالا رفتند. پسرها بجای پرواز کردن از پله‌ها بالا رفتند چون فکر می‌کردند این کار تاثیر بهتری دارد. آن‌ها در یک صف جلوی خانم دارلینگ ایستادند و کلاه‌شان را برداشته و در دست گرفتند و در دل گفتند کاش لباس‌های دزد دریایی‌شان را نپوشیده بودند. بچه‌ها چیزی نمی‌گفتند ولی با چشمان‌شان از او می‌خواستند که نگرش‌شان دارد. البته بچه‌ها باید به آقای دارلینگ هم نگاه می‌کردند ولی او را فراموش کردند.

مشخص است که خانم دارلینگ فوراً گفت که باید آن‌ها را نگره‌دارند؛ ولی آقای دارلینگ بطور غیرمعمولی غمگین و افسرده شد، و آن‌ها متوجه شدند که به نظر او شش نفر نسبتاً تعداد زیادی است.

آقای دارلینگ به وندی گفت: «باید بگم که نمی‌شه کاری رو نصفه و نیمه انجام داد.» با این اظهارنظری که با بی‌میلی بیان شد دوقلوها فکر کردند منظورش آن‌ها هستند. یکی از دوقلوها که از دیگری مغرورتر بود فوراً پرسید: «فکر می‌کنین ما زیادی هستیم آقا؟ چون اگه این‌طوره ما می‌تونیم بریم بیرون.»

وندی شوک شده و فریاد زد: «پدرا!» ولی پدر هنوز حال و هوای غم‌انگیزی داشت. می‌دانست رفتار ناشایسته‌ای دارد ولی کاری نمی‌توانست بکند.

نیبز گفت: «ما می‌تونیم دونفری بخوابیم.»

وندی گفت: «من همیشه خودم موهاشون رو کوتاه می‌کنم.»

خانم دارلینگ با تعجب فریاد زد: «جورج!» از این‌که می‌دید عزیزش خود را فرد بی‌خیال و نامطلوبی نشان می‌دهد احساس دردناکی داشت.

بعد آقای دارلینگ یک دفعه اشکش درآمد و دلیل این رفتار معلوم شد. او هم به اندازه‌ی همسرش از داشتن آن‌ها خوشحال بود ولی فکر می‌کرد باید از او هم رضایتش را می‌خواستند به جای این‌که او را در خانه‌ی خودش برگ‌چغندر به حساب بیاورند.

توتلز فوراً داد زد: «من فکر نمی‌کنم اون برگ چغندره، تو فکر می‌کنی او برگ چغندره، کرلی؟»

«نه فکر نمی‌کنم. تو فکر می‌کنی اون برگ چغندره، اسلایتلی؟»

«نه اصلاً، دوقلو‌ها، شما چی فکر می‌کنین؟»

سوال دور چرخید و معلوم شد هیچ کدام شان فکر نمی‌کنند او برگ چغندر است و آقای دارلینگ به طور خنده داری خوشش آمد، بعد گفت اگر بشود جایی را برای همه شان در اتاق پذیرایی پیدا می‌کند. پسرها با اطمینان گفتند: «حتماً جا می‌شیم، آقا.»

او با ذوق و شوق داد زد: «پس همه به دنبال من، فقط یادتون باشه من مطمئن نیستم اتاق پذیرایی داشته باشیم ولی وانمود می‌کنیم که داریم و زیاد فرقی هم نداره. یوهو!»

او رقص کنان به گوشه کنار خانه رفت و بقیه هم فریاد زدند: «هورا!» و رقص کنان دنبالش رفتند و دنبال اتاق پذیرایی گشتند و من یادم نیست که آیا پیدایش کردند یا نه به هر حال هر کدام یک گوشه ای پیدا کردند و همه شان جا شدند.

پیتر هم، قبل از این که پرواز کند و برود یک بار دیگر وندی را دید. او دقیقاً به کنار پنجره نیامد ولی خیلی آرام از کنارش گذشت تا وندی بتواند اگر دوست داشته باشد پنجره را باز کند. او هم همین کار را کرد.

پیتر گفت: «هی وندی، خدافظ.»

«اوه عزیزم، داری می‌ری؟»

«بله.»

وندی با لکنت زبان گفت: «تو احساس نداری، پیتر. اگه داشتی می‌تونستی به پدر و مادرم در مورد یه موضوع شیرین حرفی بزنی.»

«نه.»

«در مورد من، پیتر؟»

«نه.»

خانم دارلینگ که دیگر حواسش حسایی جمع کارهای وندی بود به کنار پنجره آمد. او به پیتر گفت که همه پسرها را پیش خودشان نگه داشته و او هم اگر دوست داشته باشد می تواند بماند.

پیتر با حالتی نمایشی سوال کرد: «منو می فرستید مدرسه؟»

«بله.»

«و بعد می فرستید اداره؟»

«اینطور حدس می زنم.»

«زود باید یه مرد بشم؟»

«خیلی زود.»

پیتر با ناراحتی زیادی به او گفت: «من دلم نمی خواد برم مدرسه و چیزهای مزخرف یاد بگیرم. دلم نمی خواد مرد بشم. وای مادر وندی، اگه بعد از خواب پاشم ببینم ریش درآوردم چی!»

وندی برای تسلی دادن به او گفت: «پیتر، من خیلی دوست دارم تو ریش دربیاری.» بعد خانم دارلینگ دستانش را به طرف پیتر دراز کرد ولی او دستش را پس زد.

«عقب وایستید، خانم. هیچ کس نمی تونه منو بگیره و بزور مجبورم کنه مرد بشم.»

«آخه پس کجا می خوای زندگی کنی؟»

«با تینک توی همون خونه ای که برای وندی ساختیم. پری ها اونو می برن نوک درخت هایی که خودشون شبا می خوابن.»

وندی چنان با اشتیاق زیادی فریاد زد: «چه عالی،» که خانم دارلینگ دست وندی را سفت چسبید. او گفت: «من فکر می کردم همه ی پری ها مردن.»

وندی که حالا خودش وارد به این مسائل بود توضیح داد: «همیشه تعداد زیادی از اون ها به دنیا میان، چون همون طور که می دونین وقتی یه نوزاد برای اولین بار می خنده یه پری به دنیا میاد و از اون جایی که همیشه بچه های تازه بدنیا اومده زیاد هستن همیشه هم پری های جدید بوجود میان. اون ها توی



لونه‌هایی بالای درخت‌ها زندگی می‌کنند و بنفش‌ها پسر هستند و دخترها سفید. آبی‌ها هم کوچولوهای  
احمقی هستند که نمی‌دونند پسر یا دختر.»

پیتر در حالی که چشم به وندی دوخته بود گفت: «قراره خیلی بهم خوش بگذره.»

وندی گفت: «شب‌ها وقتی میشینی کنار آتیش یه خورده تنها می‌شی.»

«تینگ پیشمه.»

وندی کمی به تلخی به او یادآوری کرد: «تینگ نمی‌تونه بدون بیست بار چرخیدن راهی رو بره.»

صدای تینگ از یه گوشه‌ای به گوش رسید که صدا کرد: «جاسوس آب زیر کاه!»

پیتر گفت: «مهم نیست.»

«ولی پیتر، می‌دونی که مهمه.»

«خب پس، تو هم با من بیا به خونه.»

«مامان می‌تونم؟»

«البته که نه. من تازه تو رو پیدا کردم دیگه نمی‌ذارم از پیشم بری.»

«ولی پیتر خیلی به یه مادر نیاز داره.»

«تو هم نیاز داری، عشق من.»

پیتر انگار که فقط از روی ادب اجازه می‌داد او را خواسته باشد گفت: «اوه، باشه.» ولی خانم دارلینگ دید که دهانش جمع شد پس یک پیشنهاد دلپذیر داد: اجازه داد که وندی هر سال یک هفته برای خانه تکانی بهار با پیتر برود. وندی ترجیح می‌داد یک برنامه ریزی طولانی تری داشته باشند و احساس می‌کرد تا بهار برسد خیلی طول می‌کشد. اما این قول برای پیتر کافی بود که خوشحالش کند. او هیچ فهمی از زمان نداشت و آن قدر ماجراجویی داشت که چیزهایی که من برای تان تعریف کردم یک قطره از آن هم نمی‌شود. حدس می‌زنم وندی هم این موضوع را می‌دانست که آخرین حرفش به او قدری سوزناک بود:

«تا وقتی خونه تکونی بهار برسه، تو که من رو فراموش نمی‌کنی، پیتر، می‌کنی؟»

معلوم است که پیتر قول داد و بعد پرواز کرد و رفت. او با خود بوسه ی خانم دارلینگ را هم برد. همان بوسه ای که مال هیچ کس دیگر نشده بود، پیتر خیلی آسان آن را گرفت. جالب است. با این حال خانم دارلینگ راضی به نظر می رسید.

همه ی پسرها به مدرسه فرستاده شدند؛ و بیشترشان به کلاس سوم رفتند ولی اسلایتلی ابتدا به کلاس دوم فرستاده شد و بعد به کلاس اول. هنوز یک هفته از مدرسه رفتن شان نگذاشته بود که از ترک کردن جزیره احساس حماقت کردند ولی دیگر دیر شده بود و خیلی زود تبدیل به بچه های معمولی شدند. خیلی ناراحت کننده است که بگویم قدرت پرواز کردن را کم کم از دست دادند. در اول کار نانا باید پایشان را به میله های تخت می بست تا شب ها نتوانند پرواز کنند و بروند و روزها تفریح شان این بود که وانمود کنند دارند از اتوبوس های دوطبقه می افتند. هرچه می گذشت دیگر از تلاش برای باز کردن بندهای شان از تخت دست برداشتند و متوجه شدند وقتی از اتوبوس می پرند بیرون به خودشان صدمه می زنند. بعد از مدتی دیگر نمی توانستند حتی به دنبال کلاه شان پرواز کنند. به خودشان می گفتند که فقط تمرین لازم است ولی معنی اش این بود که دیگر باور چندانی ندارند.

مایکل با این که آن ها او را مسخره می کردند بیشتر از بقیه پسرها اعتقادش باقی مانده بود، برای همین اولین سالی که پیتر به دنبال وندی آمد او هم همراه شان رفت. وندی با لباسی که از برگ ها و دانه های جزیره رویایی برای خودش دوخته بود به همراه پیتر پرواز کرد و رفت و ترس وندی از این بود که او متوجه شود آن را کمی کوتاه کرده است ولی پیتر از بس در مورد خودش صحبت می کرد اصلا متوجه نشد. وندی منتظر بود که صحبت های هیجان انگیزی در مورد کارهای گذشته شان بکنند ولی ماجراجویی های جدید جای آن ها را در ذهن پیتر پر کرده بود. وقتی وندی در مورد دشمن اصلی شان صحبت کرد او با هیجان پرسید: «کاپتان هوک کیه؟»

وندی که گیج شده بود پرسید: «یادت نمی یاد، چطور اون رو کشتی و جون همه مون رو نجات دادی؟»

پیتر با بی خیالی جواب داد: «من بعد از این که کسی رو می کشم فراموشش می کنم.»

وقتی وندی با شک و دودلی اظهار کرد که امیدوار است تینکر بل از دیدن او خوشحال شود او گفت: «تینکر بل کیه؟»

وندی به شدت متعجب شد و گفت: «وای پیتر، ولی حتی وقتی که برای او توضیح داد باز هم پیتر به خاطر نیورد. او گفت: «از اونا خیلی زیاده، فکر کنم دیگه اون زنده نباشه.»

من فکر می‌کنم او حق داشت، پری‌ها زیاد زندگی نمی‌کنند، ولی آن قدر کوچک هستند که همین مدت کوتاه هم برای شان خوب است. وندی وقتی فهمید که سال گذشته برای او مثل دیروز می‌ماند خیلی ناراحت شد. برای او این یک سال خیلی طولانی شده بود. با این حال پیترو مثل همیشه افسوس‌کننده بود و آن‌ها در خانه‌ی بالای درخت یک خانه‌ی تکانی خیلی شیرینی داشتند.

سال بعد پیترو به دنبال وندی نیامد. وندی با لباس جدیدش منتظر او بود چون قبلی دیگر اندازه اش نمی‌شد ولی او اصلاً نیامد.

مایکل گفت: «شاید مریض شده.»

«می‌دونی که اون هیچ وقت مریض نمی‌شه.»

مایکل با کمی ترس و لرز به او نزدیک شد و آرام زمزمه کرد: «شاید اصلاً همچین کسی وجود نداره، وندی!» و بعد اگر مایکل خودش فریاد نمی‌زد وندی فریاد می‌زد.

پیترو سال بعد برای خانه‌ی تکانی بهار آمد و چیز عجیب این بود که او اصلاً نمی‌دانست یک سال را نیامده است. این آخرین باری بود که وندی کوچولو او را دید. کمی بعد بخاطر خود پیترو سعی کرد جلوی بیشتر شدن غصه‌ها را بگیرد و هم این که احساس می‌کرد وقتی در مدرسه یک جایزه برای اطلاعات عمومی گرفت، به پیترو خیانت کرده است. سال‌ها گذشت و گذشت بدون این که این پسر بی‌خیال بیاید. وقتی دوباره یکدیگر را ملاقات کردند وندی یک خانم ازدواج کرده بود و پیترو چیزی نبود بیشتر از گردی کوچک در جعبه‌ای که اسباب‌بازی‌هایش را نگه می‌داشت. وندی بزرگ شده بود. لازم نیست برایش متاسف باشید. از آن نوع دخترهایی بود که دوست داشت بزرگ شود.

تمام پسرها هم بزرگ شدند و تا آن موقع حسابی هم بزرگ شده بودند و بنابراین دیگر چندان ارزشی ندارد چیز بیشتری در موردشان بگوییم. می‌توانید هر روز دوقلوها و نیبزو کرلی را ببینید که به اداره می‌روند و هرکدام یک کیف کوچک و چتر به دست گرفته‌اند. مایکل مهندس قطار شده است. اسلایتلی با یک خانم پولدار ازدواج کرده و یک لرد شده است. آن قاضی را می‌بینید که کنار درهای آهنی ایستاده و کلاه گیس دارد؟ او سابقاً توتلز بوده است. مرد ریشویی هم که دیگر داستانی بلد نیست تا برای بچه‌هایش تعریف کند یک روزی جان بود.

وندی با لباسی سفید و کمربندی صورتی ازدواج کرد و عجیب است که پیتر ظاهر نشد تا در کلیسا موقع اطلاعیه رسمی برای ازدواج، بخواهد جلوی اجرای مراسم را بگیرد. سال ها گذشت و وندی بچه دار شد. این را نباید با جوهر نوشت بلکه باید با طلا نوشته شود. اسم دخترش را جین گذاشت که چشمانی همیشه جستجوگر داشت انگار از اول که به دنیا آمده بود می خواست سوال کند. وقتی آن قدر بزرگ شد که بتواند حرف بزند تماما از پیتر پن سوال می کرد. عاشق این بود که در مورد پیتر بشنود و وندی هم هرچه به یادش می آمد در همان اتاقی که روزی ماجرای پرواز اتفاق افتاده بود، برایش تعریف می کرد. این جا حالا اتاق جین شده بود چون پدرش آن را با سه درصد سود از پدر وندی خریده بود زیرا او دیگر از پله خوشش نمی آمد. خانم دارلینگ هم از دنیا رفته و فراموش شده بود.

حالا فقط دو تخت در اتاق خواب بچه ها وجود داشت، تخت جین و تخت پرستارش و لانه ای هم وجود نداشت چون نانا هم مرده بود. نانا خیلی پیر شده و تحمل کردن شرایط تقریبا برایش مشکل شده بود، مخصوصا این که خیلی اعتقاد داشت بجز خودش کس دیگری نمی تواند مراقب بچه ها باشد.

هفته ای یک بار پرستار جین مرخصی داشت و نوبت وندی بود که جین را در تختش بگذارد. آن موقع زمان گفتن قصه بود. جین کار جدیدی اختراع کرده بود و این بود که ملافه را تا روی سر خودش و مادرش می کشید و مثل یک چادر می شد که در آن تاریکی مهیب آرام حرف می زدند:

«حالا چی می بینیم؟»

وندی می گوید: «من فکر نمی کنم امشب چیزی ببینم.» وندی احساس کرد اگر نانا آن جا بود جلوی صحبت های بیشتر را می گرفت.

جین می گوید: «بله، می بینی، وقتی یه دختر کوچولو بودی می دیدی.»

وندی می گوید: «اون مال خیلی وقت پیش بود، عزیز دلم. وای چی میگم، چقدر پرواز می کردیم!»

آن بچه ی شیطان می پرسد: «واقعا پرواز می کردین، وقتی دختر کوچولو بودی تو هوا می رفتین؟»

«می رفتیم هوا؟ می دونی جین، من بعضی موقع ها شک می کنم که واقعا پرواز می کردم یا نه.»

«بله، پرواز می کردی.»

«چه خوب بود اون روزا که می تونستم پرواز کنم!»

«چرا الان نمی تونی، مامان؟»

«برای اینکه بزرگ شدم، عزیزترینم. وقتی آدما بزرگ می شن یادشون می ره چجوری بود.»

«چرا یادشون می ره؟»

«برای این که دیگه پرنشاط و سبکبال و بی خیال نیستند. فقط آدمای پرنشاط و سبکبال و بی خیال می تونن پرواز کنن.»

«پرنشاط و سبکبال و بی خیال چیه؟ ای کاش من هم پرنشاط و سبکبال و بی خیال بودم.»

احتمالا وندی تصدیق می کند که در او چیزهایی می بیند. او می گوید: «من باور می کنم، توی همین اتاق اتفاق افتاد.»

جین می گوید: «من باور می کنم این طور بود. ادامه بده.»

آن ها حالا شروع کردند به گفتن ماجراجویی بزرگ آن شب زمانی که پیتر پروازکنان به داخل آمد تا سایه اش را پیدا کند. وندی می گوید: «پسره ی خل و چل می خواست با صابون اونو بچسبونه و وقتی نتونست شروع کرد به گریه کردن، منم با صداش بیدار شدم و سایه رو بهش دوختم.»

جین که حالا بهتر از مادرش قصه را می داند، میان حرفش می پرد و می گوید: «یه چیز رو جا انداختی، وقتی دیدی نشسته رو زمین و گریه می کنه چی گفتی؟»

«من روی تخت بلند شدم و گفتم: پسر چرا گریه می کنی؟»

جین نفس عمیقی می کشد و می گوید: «بله، این طوری بود.»

«و بعد اون ما را برد به جزیره ی رویایی و پیش پری ها و دزان دریایی و سرخ پوست ها و تالاب پری های دریایی و خانه ی زیر زمین و کلبه ی کوچولو.»

«بله! از همه بیشتر کدوم رو دوست داشتی؟»

«فکر کنم من خونه ی زیر زمین رو بیشتر از همه دوست داشتم.»

«آره، منم همین طور. آخرین چیزی که پیتر تا به حال بهت گفته چی بوده؟»

«آخرین چیزی که به من گفت این بود: فقط همیشه منتظر من باش، بعدش یه شب که قوقولی قوقو کردم صدام رو می شنوی.»

«بله،»

وندی گفت: «ولی، افسوس، اون کاملاً من رو فراموش کرد.» این حرف را با لبخندی گفت که نشان می داد بزرگ شده است.

یک شب جین پرسید: «صدای قوقولی قوقوی پیتر چجوریه؟»

وندی گفت: «این طوری بود،» بعد سعی کرد صدای پیتر را تقلید کند.

جین موقرانه گفت: «نه، این طوری نبود، این شکلی بود؛» و حتی خیلی بهتر از مادرش صدا را تقلید کرد.

وندی کمی از جا پرید. «عزیز دلم، تو از کجا یاد گرفتی؟»

جین گفت: «من وقتی خوابم گاهی صداش رو می شنوم.»

«آه بله، خیلی از دخترا وقتی خوابن می شنون، ولی من تنها کسی بودم که توی بیداری شنیدم.»

جین گفت: «خوش بحالت مامان.»

و بعد یک شب آن بخش دردناک داستان اتفاق افتاد. وقت بهار بود و قصه ی شب برای جین گفته شده و او به خواب رفته بود. وندی روی زمین نزدیک آتش نشسته بود آن قدر که بتواند رفو کند چون نور دیگری در اتاق خواب نبود؛ و در حالی که نشسته و رفو می کرد صدای قوقولی قوقو شنید. سپس مثل قدیم ها پنجره با باد باز شد و پیتر روی زمین فرود آمد.

او دقیقاً مثل همیشه بود و وندی فوراً متوجه شد او همه ی دندان های شیری اش را دارد. او یک پسر کوچک بود و وندی بزرگ شده بود. وندی کنار آتش جمع شده بود و درمانده و با احساس گناه، جرات تکان خوردن نداشت. یک زن بزرگ شده بود.

پیتر بدون این که متوجه تغییرات بشود گفت: «سلام وندی،» پیتر بیشتر به خودش فکر می کرد و در کمبود نور لباس سفید وندی شبیه لباس خوابی بود که اولین بار او را در آن دیده بود. وندی با صدایی

گرفته گفت: «سلام پیتر، و تا جایی که ممکن بود خود را جمع کرد. چیزی درونش فریاد می زد «زن، زن، از درون من برو بیرون.»

پیتر یک دفعه متوجه شد که تخت سوم نیست و پرسید: «هی، جان کجاست؟»

وندی بریده بریده گفت: «جان الان اینجا نیست.»

پیتر نگاهی بی دقت به جین انداخت و پرسید: «مایکل خوابیده؟»

وندی گفت: «بله،» و حال احساس کرد با جین هم مثل پیتر روراست نبوده است. به سرعت گفت: «اون مایکل نیست.» مبادا که قضاوت بدی در مورد او بکند.

پیتر نگاه کرد. «هی، این یه نفر جدیده؟»

«بله.»

«پسر یا دختر؟»

«دختر.»

پیتر دیگر الان باید متوجه می شد؛ ولی حتی یک ذره هم نفهمید.

وندی با لکنت گفت: «پیتر، از من انتظار داری باهات پرواز کنم؟»

«البته، برای همین اومدم.» بعد با کمی شدت اضافه کرد: «یادت رفته وقت خونگی بهاره؟»

وندی می دانست بی فایده است اگر به او بگوید که چندین خانه تکانی بهار را از دست داده است.

وندی عذرخواهانه گفت: «من نمی تونم پیام، فراموش کردم چجوری پرواز کنم.»

«من زودی دوباره یادت میدم.»

«وای پیتر، پودر پری رو برای من حروم نکن.»

وندی از جا بلند شد و بالاخره ترس به پیتر هجوم آورد. او خودش را جمع کرد و فریاد زد: «این چیه؟»

وندی گفت: «الان چراغ رو روشن می کنم تا خودت به چشم ببینی.»

برای اولین بار در عمرش تا جایی که من می دانم پیتر ترسیده بود. داد زد: «چراغ رو روشن نکن.»

وندی دستش را برد تا موهای پسر غمگین را نوازش کند. او دیگر دختر کوچولوی دلشکسته نبود؛ او زن بزرگسالی بود که به این چیزها لبخند می زد ولی دو چشم بودند که در عین لبخند خیس شده بودند. بعد چراغ را روشن کرد و پیتر او را دید. او فریادی از درد کشید و وقتی آن انسان بلند و زیبا خم شد تا او را در دستانش بگیرد پیتر به تندى او را پس زد و دوباره فریاد زد: «این چیه؟»

وندی باید به او می گفت.

«من بزرگ شدم پیتر، من حتی بیشتر از بیست سال سن دارم. من خیلی وقت پیش بزرگ شدم.»

«تو قول دادی بزرگ نشی!»

«دست من نبود. من ازدواج کردم، پیتر.»

«نه، نکردی.»

«آره، و اون دختر کوچولوی توی تخت بچه ی منه.»

«نه، نیست.»

پیتر در دل می دانست که راست می گوید. او با خنجری بالا گرفته قدمی به طرف کودک در خواب برداشت. معلوم است که نمی خواست او را بزند. بجای این کار روی زمین نشست و شروع کرد به اشک ریختن، وندی نمی دانست چطور او را آرام کند هرچند که یک بار خیلی راحت این کار را کرده بود. او حالا فقط یک زن بود و از اتاق بیرون دوید تا بتواند فکر کند.

پیتر به گریه کردن ادامه داد و صدای هق هقش جین را بیدار کرد. او روی تخت بلند شد و فوراً توجهش جلب شد.

جین گفت: «پسر، چرا گریه می کنی؟»

پیتر بلند شد و برایش تعظیم کرد، جین هم روی تخت به او تعظیم کرد.

پیتر گفت: «سلام،»

جین گفت: «سلام،»



پیتر به او گفت: «اسم من پیتر پنه.»

«بله، می دونم.»

پیتر توضیح داد: «من اومدم دنبال مادرم تا ببرمش به جزیره ی رویایی.»

جین گفت: «بله، می دونم. من منتظرت بودم.»

وقتی وندی محبوب و خجالت زده برگشت پیتر را دید که روی میله ی تخت نشسته و خیلی باشکوه قوقولی قوقو می کند، جین هم در لباس خوابش دور اتاق پرواز می کرد و خیلی موقرانه لذت می برد.

پیتر توضیح داد: «اون مادرمه.» و جین پایین آمد و کنار او ایستاد و نگاهی در چشمانش بود که وقتی دختری به او نگاه می کرد پیتر می پسندید.

جین گفت: «اون خیلی به یه مادر نیاز داره.»

وندی با کمی درماندگی تصدیق کرد: «بله، می دونم. این رو هیچ کس به اندازه من نمی دونه.»

پیتر به وندی گفت: «خداحافظ،» و در هوا بلند شد و جین هم بدون خجالت با او همراه شد، از الان پرواز برایش راحت تر از هر کار دیگر بود. وندی به طرف پنجره دوید و فریاد زد: «نه، نه.»

جین گفت: «فقط برای خونه تکونی بهاری می رم، اون از من می خواد همیشه برم براش خونه تکونی کنم.»

وندی آه کشید: «ای کاش من هم می تونستم باهاتون پیام.»

جین گفت: «می بینی که شما نمی تونی پرواز کنی.»

بالاخره وندی اجازه داد که آن ها با هم پرواز کنند و بروند. آخرین نگاه کوچک ما به او در حالی است که کنار پنجره ایستاده است و آن ها را که در آسمان دور می شوند نگاه می کند تا این که به اندازه ستاره ها کوچک می شوند.

همین طور که به وندی نگاه می کنید می توانید ببینید که موهایش سفید می شود و بدنش دوباره کوچک می شود، چون تمام این اتفاقات خیلی وقت پیش افتاده اند. جین حالا مثل همه بزرگ شده است و دختری دارد به اسم مارگارت و هر سال بهار زمان خانه تکانی، بجز وقت هایی که پیتر یادش می رود، به دنبال

مارگارت می آید و او را به جزیره رویایی می برد، جایی که او برایش قصه هایی در مورد خود پیتر تعریف می کند و پیتر هم با اشتیاق گوش می دهد. وقتی مارگارت بزرگ شود او هم دختری خواهد داشت که باز هم مادر پیتر خواهد شد و همین طور ادامه پیدا خواهد کرد، تا وقتی که بچه ها پرنشاط و سبکبال و بی خیال باشند.

پایان